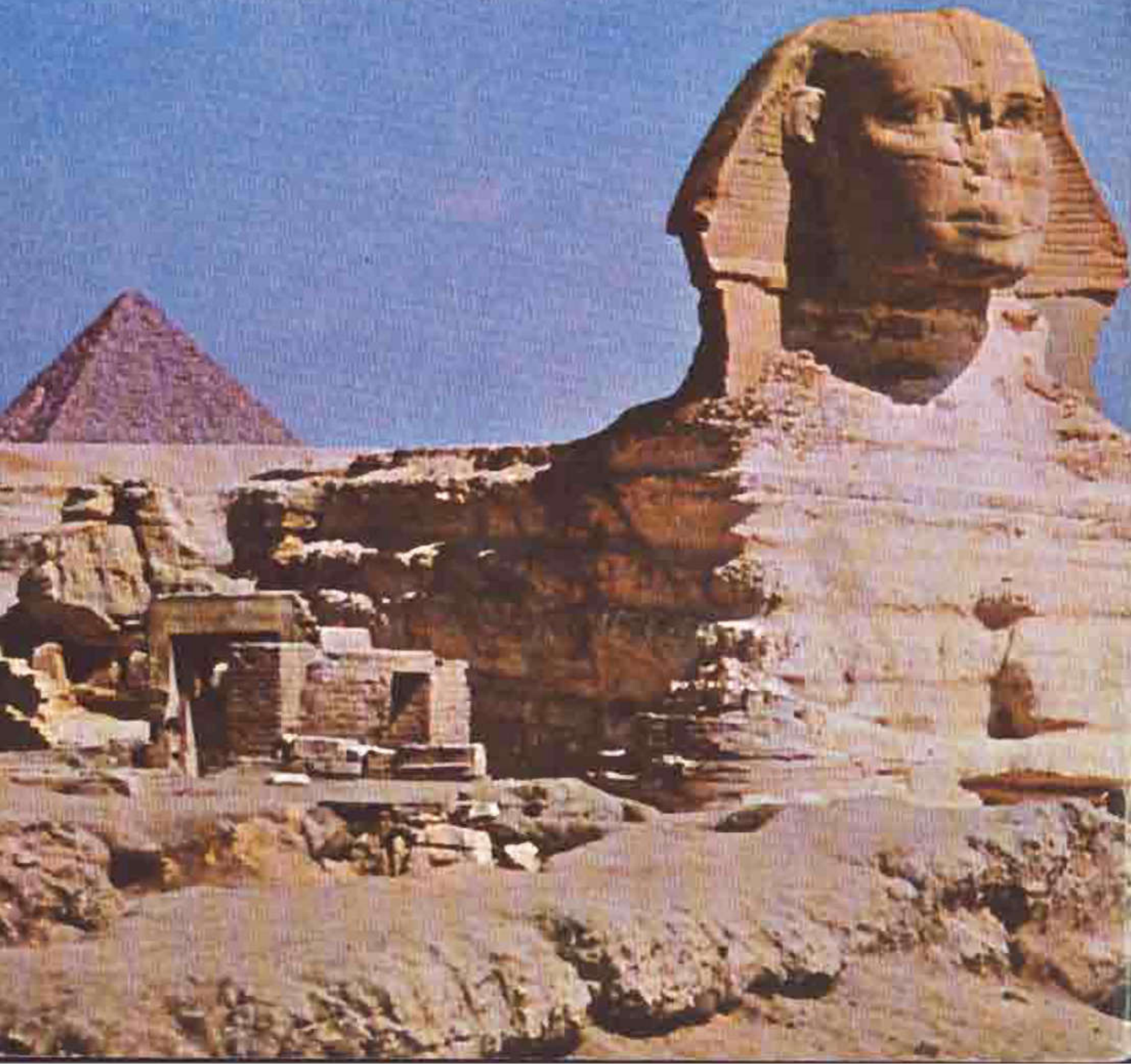
م. مالیو

ترجمهٔ پرویز شهریاری

یک روز زندگی
پسرک قبطی



م. ماتیو

یک روز زندگی پسرک قبطی

(داستان تاریخی)

تهیه نسخه الکترونیکی
سال ۲۰۰۷
باقر کتابدار
ویرایش جدید الکترونیکی
سال ۲۰۲۱
باشگاه ادبیات

ترجمهٔ پرویز شهریاری

یک روز زندگی پسرک قبطی

ДЕНЬ ЕГИПЕТСКОГО МАЛЬЧИКА

م. ماکیو

Матье Милица Эдвиновна

ترجمهٔ پرویز شهریاری

انتشارات توکا

چاپ اول دیماه ۲۵۳۵

چاپ دوم ۵۰۰۰ نسخه فروردین ۲۵۳۷

چاپ افست نوبهار

شماره ثبت کتابخانهٔ ملی ۲۴۵۲ / ۳۷/۱/۲۵

در این کتاب

برای زمرد
همسر و شریک خوب زندگیم

پیشگفتار

در این‌کتاب، دربارهٔ زندگی مردمانی گفتگو می‌شودکه صدها سال پیش در یکی از بزرگترین حکومتهای برده‌داری باستانی، یعنی در مصر، می‌زیسته‌اند.

این حکومت، نزدیك به‌پنجهزارسال پیش در دلتای رودنیل، درشمال خاوری سرزمین افریقا، تشکیل شد.

آگاهیهای ما دربارهٔ زندگی مردمان گوناگون در زمانهای باستانی، از راه‌کند وکاوهای باستانشناسی بدست‌آمده است.

دانشمندان باستانشناس، سرزمینهای قدیمی را حفرمی‌کنند وباقیماندهٔ خانه‌هایی را پیدا می‌کنندکه زمانی مردم درآنها می‌زیسته‌اند، ابزارها و وسیله‌هایی را پیدا می‌کنندکه این مردم به‌کار می‌برده‌اند، دستنویسها و کتیبه‌هایی را می‌یابندکه بدست این‌مردم نوشته شده است.

همهٔ‌آنچه راکه در زمان حفر، کشف می‌شود، جمع‌آوری و صورت برداری می‌کنند، ازآنهاعکس‌می‌گیرند، باقیماندهٔ ساختمانها را به‌دقت‌بررسی می‌کنند، نقشهٔ‌آنهارا طرح ورسم‌می‌کنند، باپشتکار تکه‌های‌سقف وقطعه‌های گچبری راکه از دیوارها افتاده‌اند، بازسازی می‌کنند وبه‌این ترتیب، خانه‌های قدیمی ازبین‌رفته را دوباره و از نو می‌سازند.

چیزهایی راکه هنگام حفاری پیداکرده‌اند، به‌موزه می‌آورند. درآنجا آنها را بااحتیاط، ازگل وخاك پاك‌می‌کنند وتکه‌های جداشدهٔ آنها را به‌هم

می‌چسبانند و به‌شکل نخستین خود درمی‌آورند. اشیاء برنجی ومسی راکه به‌خزه‌های سبزپوشیده شده‌اند، شمشیرها وتبرهای‌فلزی راکه زنگ‌زده‌اند، درآزمایشگاههای ویژه‌ای، پاك می‌کنند. گاهی، موفق می‌شوند، از خرده سفالها، گلدان زیبای بزرگی، درست‌کنند و از زیر لایهٔ سبززنگی‌که روی دستبند برنجی را پوشانده است، کنده‌کاری بسیار زیبا وشگفت‌آوری، بیرون آورند. اگربعضی‌چیزها، چنان شکننده باشندکه سطح‌آنهاآغاز به‌ریختن‌کند، آنها را با محلولهای گوناگونی خیس می‌کنند تا دوباره محکم شوند.

وقتی‌که چیزها را پاك و درست‌کردند، مورد بررسی‌قرار می‌دهند. و از اینجاست‌که جالب‌ترین قسمت‌کارآغاز می‌شود. با بررسی این ساخته‌های باستانی، می‌توان به‌توانایی مردم‌باستانی پی‌بردکه چگونه و ازچه‌چیزهایی، وسیله‌های خود را تهیه می‌کرده‌اند.

پارچه‌ها را ازچه چیزی درست می‌کردند، ازکتان، پشم یا ابریشم؟ آنها را باچی رنگ می‌کردند؟ ظرفهای گلی را چگونه تهیه می‌کردند، با دست یا با چرخ‌کوزه‌گری؟ چه فلزهایی را می‌شناختند وآنها را چگونه می‌گداختند؟ سنگها راچگونه به‌عمل‌می‌آوردند و ازچه‌نوع سنگهایی‌استفاده می‌کردند؟

و به‌این‌ترتیب، به‌تدریج، همهٔ تاریخ گذشته روشن می‌شود.

هنگام حفر، دانه‌های غلات، میوه‌های خشك شده، استخوانهای جانوران، پرندگان و ماهیها، پیدا می‌شود. با بررسی همهٔ اینها، می‌توان آگاه شدکه مردم‌آن‌زمان چه چیزهایی می‌کاشته‌اند، کدام جانوران راپرورش می‌دادند وکدام را شکارمی‌کردند، وچه ماهیهایی را صید می‌کردند.

دانشمندان، به‌ویژه به‌یادگارهای نوشته‌شده‌ای‌که تاامروز باقی‌مانده است، علاقه زیادی دارند. ولی، برای استفاده از این یادگارها، باید راه خواندن‌آنها را بلد بود. بیشتر این نوشته‌ها، به‌زبانی است‌که مدتهاست کسی باآن حرف نمی‌زند وبرای نوشتن هم، علامتهای عجیب و نامفهومی به‌کار رفته‌است. بله، این«کتابهای» قدیمی، هیچ‌شباهتی به‌کتابهای‌امروزی ندارد. مردمانی‌که در دوره‌های باستانی می‌زیستند، نمی‌توانستندکاغذ تهیه‌کنند و نوشته‌های خود را برچیزهای گوناگونی نقش می‌کردند. مثلاً، درسرزمین باستانی بین‌النهرین، خشتهای کوچك گلی درست می‌کردند ووقتی

که هنوز خیس بود، روی آنها، علامتهایی شبیه به میخ، می گذاشتند. ما، این نوشته‌های بابلیها و آشوریهای قدیم را، خط میخی می‌نامیم.

در مصر باستان، توانستند از ساقهٔ یک گیاه باتلاقی به نام پاپیروس، که در آنزمان در کناره‌های رود نیل می‌رویید، ماده‌ای درست کنند که بتوان بر روی آن نوشت.

دانشمندان چقدر زحمت کشیدند تا توانستند این دستنویسهای باستانی را بخوانند، ولی درعوض، چه شور و شوقی به آدم دست می‌دهد، وقتی که می‌بیند دارد این «کتابهای» مصری را می‌خواند. در موزهٔ «ارمیتاژ» در لنینگراد، در قسمت مربوط به مصر، یک پاپیروس قدیمی وجود دارد که از چهارهزار سال پیش به ما رسیده است و در آن داستان جالبی از سرگذشت یک مصری در یک جزیرهٔ غیرمسکون، نوشته شده است. در کنار این پاپیروس، روی دیوار، پاپیروس دیگری قرار دارد که در آن از یک شورش بزرگ کشاورزان، پیشه‌وران و برده‌ها علیه فرعون و برده‌داران بزرگ، گفتگو می کند. در موزهٔ دولتی مسکو به نام آ.س. پوشکین هم، پاپیروسی وجود دارد که نزدیک به چهارهزار سال پیش، یک کتاب درسی ریاضی به حساب می‌آمده است؛ در این پاپیروس، مسأله‌های زیادی وجود دارد که دانش‌آموزان مصری، آنها را حل می کرده‌اند.

نوشته‌هایی که از دوره‌های باستانی بدست آمده است و همراه با آنها، چیزهایی که ضمن حفاریها پیدا می‌شود، به ما یاری می‌دهد تا تاریخ گذشته آدمی، و از آن جمله «تاریخ مصر قدیم» را بشناسیم. ما امروز به‌خوبی می‌دانیم که هرمهای مصری، این آرامگاههای بزرگ شاهان مصر، درچه زمانی ساخته شده‌اند، فرعونهای مختلف درچه سالهایی حکومت کرده‌اند، چه جنگهایی انجام داده‌اند و کدام کشورها را تسخیر کرده‌اند. با وجود این، همیشه باید به‌یاد داشت که در دانش تاریخ، بیش ازهمه این مطلب اهمیت دارد که بتوانیم تاریخ مردمان ساده‌ای را روشن کنیم که با تلاش خود، همهٔ نیازهای زندگی ملت خود را برآورده می کردند.

به این مناسبت، باید به‌ویژه به آن آگاهیهایی توجه کرد که زندگی و کارهای کشاورزان، برده‌ها و پیشه‌وران مصری را درصدها سال پیش برای ما روشن می کند، زندگی مردم ساده‌ای که اکثریت عظیم ملت مصر را تشکیل

می‌داد. مگر دستهای همین مردم ساده نیست که کشتزارها، جالیزها و باغها را به‌وجود می‌آورد، فراورده‌های دستی گوناگون را تهیه می‌کرد و سنگ‌ها را برای ساختمانها، می‌تراشید؟ ماامروز می‌دانیم که این مردم چه‌زندگی‌توانفرسایی داشته‌اند، چه کارهای زیاد و سنگینی به‌آنها تحمیل می‌شد، چگونه برده‌داران، کاهنان وفرعونها با سنگدلی باآنها رفتار می‌کردند و چگونه، مردم مصر، برای زندگی بهتر، تلاش می‌کردند. ما امروز می‌دانیم که مردم‌مصر، چقدر بااستعداد بوده‌اند. کارهای هنری که‌نقاشان ومجسمه‌سازان مصری خلق‌کرده‌اند، ساختمانهایی که معماران مصری ساخته‌اند، ترانه‌ها و داستانهایی که شاعران ونویسندگان مصری سروده‌اند، کشفهای مهمی که دانشمندان مصری، در زمینهٔ پزشکی، اخترشناسی وریاضیات برای نخستین بار در تاریخ‌فرهنگ انسانی، کرده‌اند، همه‌ما را به‌شگفتی وامی‌دارد ومفتون خود می‌سازد.

ماامروزاین راهم‌می‌دانیم که دانش‌آموزان‌مصری چگونه‌می‌زیسته‌اند وچگونه‌درس‌می‌خوانده‌اند. دستنویسهایی که ضمن حفاریها بدست‌آمده‌است، در این‌باره برای ما حکایت می‌کنند: نوشته‌های ناشیانهٔ دانش‌آموزان و تصحیحهایی که معلمان روی آنها کرده‌اند، تمرینهایی برای صرف فعلها، پاپیروسهایی که شامل توصیه‌هایی برای بهتر یادگرفتن است، متنهای‌درسی ریاضی و پزشکی و بالاخره ابزارها و وسیله‌هایی که برای نوشتن به‌کار می‌رفت.

و همهٔ اینها به‌من‌کمک‌کرده است تا سرگذشت یك دانش‌آموزمصری راکه در سی‌وسه سدهٔ پیش، در زمان فرعون رامسس‌دوم، درشهر په‌رامس‌در قسمت شمالی مصر، می‌زیسته‌است، برای‌شما حکایت‌کنم.



۱. بامداد

ـ مه‌ئی بلندشو! باید بیدارشوی پسرم!

صدای‌آرام و بامحبت مادر، بالای‌سر پسربچه‌ای‌که خوابیده است، می‌پیچد؛ دست نرم مادر، شانهٔ گندمگون او رانوازش می‌دهد

ـ پاشو پسرم، وقت مدرسه است!

مه‌ئی کم‌کم چشمهای سیاهش را نیم‌بازکرد و بلافاصله‌آنها را دوباره محکم بست. آه، بلند شدن چه سخت است! نه خواب سیری‌کرده بود و نه‌می‌خواست به‌مدرسه برود. ولی دست مادر، همچنان روی بازوی او بود.

ـ بلندشو دیگه، بلندشو پسرك تنبل! ببین، دیر می‌کنی و از معلمت شلاق می‌خوری!

این تهدید اثرکرد. مه‌ئی ازجا پرید وچشمهای خود راکاملاً بازکرد.

وضعیت عادی خانهٔ پدری، او را دربرگرفت. اطاق خواب باریك، با دیوارهای کاملاً سفید. تقریباًدر زیرسقف، پنجره وطارمی

کوچکی ساخته شده است، که از راه‌آن نور به‌درون می‌تابد و بوی خوش نان‌جو به‌مشام می‌رسد. طرف مقابل، نزدیك دیوار، تختخواب برادر بزرگتر قرار دارد. و دربالای سرآن، روی حصیر رنگارنگ، دو صندوق با پایه‌های کوتاه وجود داردکه در یکی ازآنها، لباس و در دیگری تومارهـای دستنویس و وسایل نوشتن را گذاشته‌اند. از همین صندوقها، منتهی با اندازه‌های کوچکتر، کنار تخت سه‌تی هم قرار دارد. دربازاست و ازآنجا، راهرو دیده می‌شود. از اطاق‌بزرگ منزل، صدای پـدر و برادر بزرگتر، کـه به‌گفتگو مشغولند، شنیده می‌شود.

سه‌تی به‌سرعت پای‌جامهٔ خود را پوشید و برای شستن دست و روی خود به‌حیاط دوید. اوکنار چاه ایستاد، دایهٔ‌پیرهم درآنجا، باکوزهٔ‌گلی پـر ازآب، در انتظارش بود. دایه، که عمر دراز و پـر زحمتش، مویش را سپید وکمرش را خم کرده‌بود، بامهربانی‌لبخندی زد وشروع به‌ریختن‌آب، روی‌دست و سروپای سه‌تی‌کرد. سه‌تی با پنجه‌های خود، مقداری‌آب بـه‌طرف سگی‌کـه به او نزدیك می‌شد، پاشید وبعد ازآنکه خودش راخشك‌کرد، به دقت به‌اطراف نگاه‌کرد، می‌خواست بداندکه‌آیا همه‌چیز به‌جای سابق خوداست یاچیز تازه و جالبی وجود دارد.

حیاط بزرگ نبود. از یکطـرف به‌خانه وصل بـود و از سه طرف دیگر با دیوارهای‌گلی محصور شده بودکه دریکی ازآنها، در ورودی جا داشت. چاه‌آب، در وسط حیاط بودکه پلکان پر پیچ و خم‌سنگی، به‌درون‌آن می‌رفت. کنار دیوارسمت راست، زیرسایبانی، اجاق وتنور ساخته شده‌بود؛ دراینجا، غذا تهیه می‌کردند. دورتر،

انبارهای آجری گردکه خیلی بلندنبود، شبیه به کندو، برای نگهداری غله، وجود داشت. جلو هرکدام از این انبارها، پلکانی ساخته شده بود، تا باربرها بتوانند از آن بالا روند و غله را از سوراخی که در بالای انبار قرار داشت، به درون آن بریزند. برای بیرون آوردن غله، از درکوچکی که درکنار پلهٔ اول کارگذاشته شده بود، استفاده می‌شد. سه‌تی می‌دانست که انبارها را به این مناسبت، اینطور ساخته‌اند که غله به‌تدریج از بالا به‌پایین بیاید و زیاد در انبار نماند تا خراب نشود.

کنار دیوار سمت چپ حیاط، اطاقهای کوچکی ساخته شده بود. سه‌تا از این اطاقکها، صندوقخانه بودند و در دوتای دیگر غلامان شامی ـ هارو وشه‌ریت ـ زندگی می‌کردند که کار پخت‌وپز و تمیز کردن وجمع وجور کردن خانه وحیاط به‌عهدهٔ آنها بود.

سه‌تی متوجه زنی ناشناس درحیاط شد. میانسال بود وقدی نه‌چندان بلندداشت، چابك وزرنگ، به‌کمك هارو، چرخ‌ریسندگی‌را زیر سایبان کنار خانه می‌گذاشت.

سه‌تی از دایه پرسید

ـ این کیه؟

ـ این باکت، کنیزخانم نفرتی است. خانم ما، او را برای چند روز اجیر کرده است تاکتانها رابباقد واز این بابت، هری‌تینت مادر تو باید مبلغی به‌خانم نفرتی بپردازد.

سه‌تی پرسید

ـ خود باکت هم مزدی را می‌گیرد؟

دایه، آهی کشید و گفت

ـ خود باکت ؟ البته‌که نه! اوکنیز است، مزد او را خانمش می‌گیرد، باکت فقط غذا می‌خورد، همین وبس!

مه‌نی به باکت نگاهی‌کرد وبرای یك‌لحظه به‌فکر فرو رفت، ولی، بلافاصله، توجه او به طرف‌کبوترهایی کـه بالای خانه چرخ می‌زدند، جلب شد. کبوترهای سفید وآبی، در دل‌آسمان‌کبود پرواز می‌کردند، بالامی‌رفتند، پایین می‌آمدند وبغبغوکنان برپشت‌بام‌خانه می‌نشستند. ومه‌نی چقدرآرزو داشت‌که پشت‌بام برود وبا پرندگان دوست داشتنی بازی‌کند. ولی، مادرش درآستانهٔ درپیدا شد وعجله می‌کردکه پسرش برای‌صبحانه برود وبرای مدرسه‌آماده‌شود. چاره‌ای نیست، باید رفت!

مه‌نی مادرش را خیلی‌دوست داشت، مادر،که رنگی سبزه و قدی نه‌چندان‌بلند داشت،باچشمان‌کاملاً سیاه‌خود، نگاه‌بامحبت‌خود را از مه‌نی برنمی‌داشت. به‌طرف مادرش دوید، خودش را درآغوش او انداخت وصورت‌خنکش را به‌دستهای‌گرم مادر،که بوی‌خوش و مطبوعی می‌داد، فشرد.

مادر، همچنان که دست بـه‌صورت پسرش می‌کشید و او را به‌داخل خانه می‌برد،گفت

ـ زودباش، زودباش مه‌نی، مگرخوابت برده بود!

خانواده، معمولاً صبحانه را درایوان نیمه‌بازی‌که درقسمت شمالی خانه‌بود، صرف می‌کرد. این ایوان‌طوری ساخته شده بودکه از پرتو سوزان خورشید محفوظ بـود، ولی‌نسیم خنك باد شمال را به‌درون می‌برد تاگرمای سخت روزهای مصر را قابل تحمل‌کند.

ولی، مه‌نی، پیش ازآنکه به‌ایوان برود، به‌اطاق‌اصلی‌خانه

رفت تا به‌پدر وبرادر بزرگتر صبح به‌خیر بگوید. این، اطاق‌پذیرایی بود؛ وکاملاً در وسط ساختمان قرار داشت: اطاقهای دیگر، اطراف آنراگرفته بودند ـ اطاقهای خواب پدر، مادر، مه‌تی و بـرادرش، همچنین یك ایوان، اطاق‌کار پدر وصندوقخانه‌ها، به‌همین مناسبت، برای اینکه بتوانند بـرای اطاق اصلی، پنجره بگذارنـد، دیوارهای آنرا، بلندتر از دیوارهای ساختمانهای دیگـر منزل، ساخته بودند. سقف این اطاق به‌وسیلهٔ یك ستون چوبی‌که به‌رنگ‌آجر رنگ شده بود وپایهٔ‌گرد سنگی داشت، نگهداری می‌شد. تنها این پایه ودورهٔ در، از سنگ بود، دیوارهای ساختمان ازخشت (آجر نپخته) درست شده بود، پشت‌بام با تیرهای چوبی، تخته‌بندی وسپس‌گل‌اندود شده بود.

مه‌تی اطاق اصلی منزل را خیلی دوست داشت؛ این، به‌نظر او خیلی زیبا می‌آمد و درآن‌آرام وبا احتیاط راه می‌رفت؛ مواظب بودکف تمیزآنرا، آلوده نکند، تصویر فرعون راکه برتخته سنگ رنگـی در محراب وسط اطاق قرار داشت، نخراشد، گلدان‌گـل و یا منقل برنجی را واژگون نکند، وقتی‌که مهمان می‌آمد، در این‌منقل آتش زغال می‌ریختند ودانه‌های خوش‌بو برآن می‌گذاشتند وهوا را معطر می‌کردند.

\اومرخت پلر و ناخت، برادر بزرگتر، اینجابودند. پلر،مباشر کشتزارهای فرعون بود. قامتی متوسط داشت و مردی رنگ‌سوخته و پرزوربود. لباس سفید وسبکی‌پوشیده بود،گردن‌بندی ازدانه‌های مروارید بدلی به‌گردنش‌آویزان بود، از همین مرواریدهـای بدلی، به‌دستهای او هم بود. ناخت هم،که جوانی هیجده‌ساله وخوش‌اندام

بود، مثل‌پدرلباس پوشیده‌بود، تنها بااین‌تفاوت‌که لباس وگردن‌بند اوکوتاهتر بود. هردوی‌آنها، صبحانه را خورده بودنـد و به‌زودی می‌رفتند: پدر، به زمینهای شاهی و ناخت به‌مدرسهٔ عالی،که همین امسال‌آنرا تمام می‌کرد.

ناخت یك دستنویس در دست داشت‌که چیزهای جالبی روی آن رسم شده بـود. مه‌تی، به‌طرف پدر و برادرش رفت و به‌آنها صبح به‌خیرگفت، ناخت، نقشه را به‌پدر نشان می‌داد. پدر، درهمان حال‌که دستی به‌سر پسر کوچکترمی‌کشید وبه‌سلام او جواب‌می‌گفت، با رضایت به‌توضیحات ناخت،که با اطمینان و دقیق بود، گـوش می‌داد. مه‌تی، یکی ازکلمه‌ها راگرفت‌که می‌گفت:

ـ وحالا، این برج ساخ[1] است‌که روی‌چشم‌راست‌دیده‌می‌شود!

مه‌تی به‌دستنویس نگاه‌کرد و روی‌آن مردی را دیدکه روی زمین نشسته است ودوروبر او، ستاره‌هایی‌کشیده شده است. مه‌تی، چنان شگفت زده شدکـه همهٔ‌آداب نزاکت را فـراموش‌کـرد، حرف ناخت را قطع‌کرد و وارد بحث بزرگترها شد:

ـ این چیه؟

پدر به‌طرف او برگشت و با نارضایتی ابـروهایش را درهم کشید، ولی ناخت به‌یاری برادرش‌آمد:

ـ از او نرنجید پدر. ببینید چقدر علاقمنداست!... پسرجان، این تصویر ستارگان درآسمان است. بعدازمدرسه، دراین باره‌بیشتر با توگفتگومی‌کنم، حالابرو و به‌یاد داشته‌باش؛ وقتی‌که بزرگترها

---

۱) برجی‌که امروز اریون نامیده می‌شود.

صحبت می‌کنند، کوچکترها باید ساکت باشند!
ناخت، روی سه‌تی را به‌طرف دربرگرداند و او را یواشکی به‌طرف جلو هل داد.

سه‌تی خوشحال هم‌بود، زیرا، به‌این‌ترتیب ازوضع نامساعدی که به‌خاطر بی‌ادبیش دچار شده بود، نجات پیدا می‌کرد. این چه حماقتی‌بودکه خود را داخل‌حرف بزرگترها کرد؟درست است که‌نقشهٔ بسیار جالبی بود. ناخت می‌گویدکه اینها ستاره‌های‌آسمانند، پس آدم‌آنجا چکار می‌کرد؟ مگر اوهم درآسمان است؟

ولی، سه‌تی نتوانست فکرخودش را تاآخر دنبال‌کند، او به ایوان‌آمده بود و توجهش به‌طرف صبحانه‌ای‌که برای اوآماده‌کرده بودند، جلب شد.

بزرگترها عازم رفتن بودند وسه‌تی به‌تنهایی روی حصیر رنگارنگ چهارزانو نشست و میزکوچك وکوتاه غذا را جلوکشید. روی میزکوزه‌ای‌آبی با نقش و نگارهای زیبا، پر از شیر؛ بشقابی فیروزه‌ای ازچینی‌بدلی پر ازنان‌گرم وخوشمزه وبشقاب سبز وزیبایی ازچینی بدلی پر ازخرما وانگور، قرار داشت.

سه‌تی، بااشتها شروع به‌خوردن‌کرد و درعین‌حال به‌گفتگوی پدر وبرادرش،گوش می‌داد. پدر می‌پرسید

ـ پس‌تو امروز مشاهده‌های خود را دنبال می‌کنی؟ دیگر، چه‌کسی با توخواهد بود؟

ناخت باصدای بلند پاسخ داد

ـ زوج من پتاهمس است و درکنار ما اینی و گود هستند. البته، معلم وکاهنان معبد هم خواهند بود.

گفتگو تمام شد. پدر به‌اطاق خودش‌و ناخت، به‌اطاق خواب برادران رفت. سه‌تی می‌دانست که حالاآنهـا گیس عاریتی را به‌سر می‌گذارند، چیزی که درمصرآن زمان برای همهٔنجیب‌زادگان وحتی مردان‌سادهٔ ثروتمندمعمول‌بود، وبعد وسایل‌نوشتن‌خود رابرمی‌دارند.

آنها، از در اصلی ساختمان خارج شدند. بعد، صدای تق‌تق صندل از راه باغ وسپس به‌هم خوردن در، شنیده شد. آنها رفتند.

سه‌تی هم می‌بایست شتاب‌کند. کمی نان وعسل خورد و بقیهٔ نان را باخرما دریك پارچه‌کتانی‌بست وبرای لوازم مدرسه، به‌طرف اطاق خواب دوید، اینها، وسیله‌های نوشتن بودند، وسیله‌هایی‌بسیار خوب، شبیه‌آنچه یك‌منشی واقعی‌دارد: یك‌تخته‌صاف‌باگودیهایی برای مرکب وقلمهای نی، و قلمدانی برای قلمهای اضافی. سه‌تی، قلمها را درقلمدان‌گذاشت وآنرا باطناب باریکی به‌تخته بست ومثل یك منشی بزرگسال،آنرا برشانهٔ خود انداخت. او، به‌جز بستهٔغذا، یك ظرف سفالی‌کوچك هم‌برای‌آب، بدست‌گرفت. او درمدرسه‌آب را بامرکب حل می‌کرد تا برای نوشتن‌آماده شود.

ضمن رفتن، صدایش را بلندکرد:

ـ خداحافظ ماماان! من رفتم!

سه‌تی، از راهروکـوچکی‌که وصل به‌اطاق اصلی بود دوید و به‌باغ پرید، ولـی در همین موقع به‌یـادآوردکه چیز مهمی را به‌جا گذاشته است. او فراموش‌کرده بود غذای اضافی را باخودش ببرد! و این برای اوخیلی مهم بود. پس‌چه بایدکرد؟

سه‌تی به‌دوروبر خود نگاه‌کرد،آیا ننه درین‌نزدیکیهانیست؟ چه خوب! ننه اینجاست و داردآلاچیق را جارو می‌کند. سه‌تی به

آرامی او راصداکرد. ووقتی‌که پیرزن‌باعجله خودش‌را به‌اورساند، نجواکنان از او خواست‌که برایش نان‌کلوچه، پیاز وگوشت خشك بیاورد. سه‌تی، توضیح‌دادکه او درمدرسه خیلی‌خسته‌می‌شود ومرتباً به‌خوراکی احتیاج دارد. دایه، سرش رانکان داد وبه‌سرعت به‌طرف منزل رفت.

سه‌تی،که منتظر ننه بود، دوباره به‌کبوترها نگاه‌کرد،که بربالای منزل وباغچه‌پرواز می‌کردند. این‌منزل متعلق به‌پدرش‌بود و به‌وسیلهٔ پدر بزرگش ساخته شده بود. پدر بزرگ او، به امر رامسس[1]،که درآن‌موقع هنوزجوان‌بود، ازجنوب، از پایتخت مصر، «واست[2]مشهور، به‌این شهرآمده بود. منزل، قدیمی بود، ولی‌آنرا مرتب تعمیر وسفید می‌کنند وبه‌نظر نو و تمیز می‌آید. درست است که باغ خیلی بزرگ نبود و از چند درخت خرما، اقاقیا، چنار و انار، تشکیل می‌شد، باوجود این در اینجاآلاچیقی با رنگ روشن ساخته شده بود،گلکاری وجود داشت، وحتی برکهٔ کوچکی درست شده بودکه درآن نیلوفر روییده بود و ماهیها شنا می‌کردند و در نزدیکی منزل دور تیرك، چند شاخهٔ انگور پیچیده بود.

دایه با بقچه‌ای‌که درست‌کرده بود،آمد. سه‌تی‌آنرا می‌گیرد و با صبحانهٔ خودش در یك دست قرار می‌دهد و وسایل نوشتن را در دست دیگر، به‌دایه،کلام تشکرآمیزی می‌گوید و با پاهای برهنه‌روی تخته‌سنگ راهی‌که ازجلوخان منزل درکنار باغ به‌طرف درخروجی

---

۱) رامسس دوم، در سالهای ۱۳۱۷ تا ۱۲۵۱ پیش از میلاد، بر مصر حکومت می‌کرد.
۲) نام مصری شهر فیو.

ادامه دارد، شروع به‌دویدن می‌کند.

راه با شیب زیادی به‌طرف چپ می‌پیچد. درست در همانجا، محرابی با مجسمهٔ توتا، خدای پشتیبان و نگهبان منشیها، برپا شده بود. سه‌تی ایستاد، به‌خدای سنگی که سری شبیه لك‌لك داشت، کرنش کرد، زیرلب برای موفقیت درتحصیلش، دعایی‌خواند. بعد، با تمام نیرویی‌که داشت، ازپیچ رد شد وخودش را به‌خیابان انداخت.

در دوطرف خیابان، از همان دیوارهای‌گلی بدون روزنه‌ای که نزدیك منزل سه‌تی بود، ادامه داشت. ازفراز این دیوارها،گاهی قسمت بالای‌درها وگاهی بام‌خانه‌ها، دیده می‌شد. ولی، سه‌تی به‌دور وبرخود نگاه‌نمی‌کرد، نه به‌پیاده‌هایی‌که می‌گذشتند ونه به‌الاغهایی که‌بارمی‌بردند. او می‌ترسیدکه دیر برسد وبه‌همین مناسبت می‌دوید وکوشش می‌کرد به‌کسی برخورد نکند. خوشبختانه، مدرسه‌نزدیك است، بعد از دو تقاطع خیابان، درآن‌گوشه. مدرسه پیدا شد: خانهٔ بزرگ وآشنایی‌که درطول دیوار بناشده‌است. نزدیك دروازهٔ طرف مقابل، دوپسربچه می‌دوند.

دروازه،.کوره راه،کرنش به‌محراب، خروج ازآن، دیگر می‌شد ولولهٔ صداها را شنید، اطاق بزرگ... توتا را شکر، سه‌تی به‌موقع رسید. معلم هنوز نیامده بود، دست‌کم به‌خاطر دیرآمدن، دیگر نباید شلاق بخورد.

۲. مدرسه

اطاقی که سه‌تی باشتاب واردآن شد، بزرگ وروشن بود. در اینجا، به‌جای یکی، چهارستون، سقف را نگه می‌داشت. درکف اطاق، حصیرهایی پهن شده بود، دانش‌آموزان موقع تحصیل، روی حصیرها می‌نشینند وپاها را زیر خود جمع می‌کنند.

بچه‌های زیادی در اطاق بودند. آنهامی‌ایستادند، می‌نشستند، یکدیگر را دنبال می‌کردند. بعضی به‌جنب‌وجوش مشغول بودند و بعضی سرسری وباشتاب دربارهٔ دشواریهای درس می‌پرسیدند.

سه‌تی، به‌سرعت به‌جای خودش،در ردیف‌دوم کنار دیوار رفت ودستش‌را برای اینی، نفر پهلویی و دوست صمیمی،که صورتی گرد داشت، تکان‌داد. اینی هم دستش را تکان‌داد و با صدای بلندگفت:

ـ میونوفر، بالاخره‌آمدی! می‌ترسیدم‌که دیرکنی.

ـ چراتو میوبین! من‌باید می‌ترسیدم! سه‌تی، خود را به‌حصیرش رسانید و روی‌آن نشست.

«مینونوفر»، یعنی «گربهٔ خوب» و«میوبین»، یعنی «گربهٔ‌بد» این لقبها را، درهمان سال اول تحصیل به‌هم داده بودند و ازهمان روزهای نخست هم، با یکدیگر دوست شده بودند. درابتدا، به‌خاطر بعضی اختلاف سلیقه‌ها، مختصرکدورتی بین‌آنها به‌وجودآمد.اینی تندخو وآتشی‌مزاج بود وبلافاصله به‌زدو خورد می‌پرداخت، سه‌تی، آرام وخونسرد بود وهرگزکتك کاری راآغازنمی‌کرد، ولی تسلیم‌هم نمی‌شد وچون قویتر بود، سرآخر بر اینی پیروز می‌شد.

دریکی از این‌دعواها، همانطور که سه‌تی روی زمین می‌نشست، زیرلب به‌خاطر عصبانیت اینی غرغر می‌کرد و او راگربۀ بد ـ میوبین نامید. آنوقت، اینی باخشم داد زد:

ـ وتو؟ پس تو چی‌هستی؟

سه‌تی، لبخندی زد وپاسخ داد

ـ معلومه، من‌گربۀ خوب ـ میونوفر ـ هستم.

با این شوخی، خشم اینی فرونشست و دعوا، همانطورکه بی‌مقدمه‌آغاز شده بود، یکباره تمام شد. ولی این لقبها روی‌آنها باقی ماند واغلب بچه‌های دیگر هم، این دو دوست را به‌همین‌نامها صدا می‌کردند.

سه‌تی، همانطورکه وسایل خود را روی حصیر پهن می‌کرد، از اینی پرسیدکه دیروز عصر چکارکرده است. معلوم شدکه او با پدرش، برای‌گردش وماهیگیری، به‌کنار نیل رفته است. اینی،خیلی دلش می‌خواست برای دوستش تعریف کندکه چه ماهی فوق‌العاده‌ای صیدکرده است. ولی، یکباره، سروصدا دراطاق خاموش شد، همه‌از جا پریدند وتا زانو به‌حالت احترام خم شدند: خدسای منشی، معلم کلاس، به‌اطاق وارد شد.

او مردی چهل‌وپنج‌ساله وبا قدی‌متوسط بود. صورتی‌بی‌روح ونگاهی سرد داشت، چنان می‌نمودکه چشمان میشی اومی‌تواند یکباره هرآنچه راکه دراطاق پیش می‌آید، ببیند. کلاه‌گیس فرفری پرپشمی برسر داشت، در یك‌دست او، چوبدستی بلندی بودکه هنگام راه رفتن به‌آن تکیه می‌کرد و در دست دیگرش یك تازیانه. غلامی به‌دنبال او بودکه وسایل نوشتن و دوجعبه‌ای راکه دستنویسها در

آنها بود، می‌آورد.

معلم، باتکان‌دادن سر به‌بچه‌ها جواب‌داد. روی‌صندلی‌دسته‌دار حکاکی شده‌ای‌که ازچوب سیاه ساخته شده‌بود، نشست. صندلی،در وسط وجلو ردیف اول دانش‌آموزان، قرار داشت. غلام، نیمکت کوتاهی راکنار پای معلم گذاشت وجعبه‌های دستنویسها را روی‌آن قرار داد.

یاهمس، دانش‌آموز بزرگتر، به‌معلم نزدیك شد، سرفرودآورد ومنتظر دستور ماند. معلم گفت:

ـ نخست، می‌خوانیم! یاهمس، این جعبه را بازکن وتومارها را تقسیم کن، به‌هردو نفر، یك تومار.

یاهمس، سریع وچابك، دستور را اجراکرد. بچه‌ها تومارهارا گرفتند و دو به‌دو نزدیك هم‌نشستند.

سه‌تی و اینی، دستنویسی راکه به‌آنها داده شده بود،گرفتند خیلی با احتیاط شروع به‌بازکردن‌آن کردند.

دستنویس، بریك پاپیروس، و با خط درشت و روشن، نوشته شده بود. پسربچه‌ها، به‌خوبی‌می‌دانستندکه پاپیروس چیست، چگونه وبرای چه‌منظوری تهیه می‌شود. این تومار نرم و زردرنگ، ازگیاه ویژهٔ باتلاقی درست‌می‌شود،که دربوته‌زارهای‌آن، درکناره‌های نیل می‌توان‌ماهی وپرندگان‌آبی صیدکرد. ساقه‌های‌این‌گیاه را به‌قطعه‌های صافی‌می‌برند، بعدآنها را به‌صورت نوارهای نازك درمی‌آورند. این نوارها را به‌صورت قطعهٔ مستطیل‌شکل به‌هم می‌چسبانند وروی آنها نوارهای تازه‌ای قرار می‌دهند، طوری‌که نسجهای این نوارها درجهت عکس نسجهای قطعهٔ‌نخست باشد. سپس این قطعهٔ دولایه‌ای



همهٔ بچه‌ها به‌پا خاستند و تا زانو به‌حالت تعظیم، خم شدند.

را با چکش چوبی می‌کوبند تا نازك شود و دولایهٔ‌آن محکم به‌هم بچسبد. آنوقت، پاپیروس را زیر فشار منگنه می‌گذارند تا شیرهٔ دولایه‌ای‌که کاملاً به‌هم چسبیده است، ازآن خارج شود. تنها این می‌ماند‌که پاپیروس راخشك‌کنند، دیگر کاملاً آماده است. ولی،روی چنین پاپیروسی، نمی‌توان چیز زیادی نوشت، به همین مناسبت، معمولاً چند تکه ازآنها را به دنبال هم می‌چسبانند و روی قطعهٔ درازی‌که بدست می‌آید،آنچه راکه مایلند، می‌نویسند.

وقتی‌که پاپیروس‌آماده شد،آنرا به‌شکل تومار منظمی، لوله می‌کنند. از این‌کتاب مصری، هم اکنون در دست مه‌تی و ابنی و دیگر دوستان‌آنها، وجود دارد.

در این‌کتاب، چی نوشته شده است؟

خش خش‌آرام بازکردن تومارها، به‌گوش می‌رسید. بچه‌ها با علاقه، به‌متن تازه‌ای‌که به‌آنها داده شده‌بود، نگاه می‌کردند. دو سطر اول، با رنگ قرمز، وبقیهٔ سطرها، سیاه نوشته شده بود.آنها خوب می‌دانستند‌که نه‌تنهاسطرهای اول‌دستنویس، بلکه‌آغازهربخش وگاهی قسمت تازهٔ داستان را، رنگی می‌نوشتند. این وضع، خیلی به‌خواندن‌کمك می‌کرد، زیرا بین‌کلمه‌های مصری، فاصله‌ای وجود نداشت و بدون این سطرهای رنگی، پیداکردن جای مورد نظر در دستنویس، خیلی مشکل بود. سطرهای‌آخر را هم با رنگ قرمز می‌نوشتند، این سطرها ربطی به‌متن‌اصلی نوشته نداشت وتنها به‌این مطلب اشاره می‌کرد‌که داستان تمام‌شده است وگاهی نام نویسندهٔ دستنویس هم درآن می‌آمد.

مه‌تی، به‌سرعت سطر اول را ازنظرگذراند: «مردی بودبه‌نام

هەوری‌نانوپ . . . ». آهان، این نوشته به‌زبان قدیمی است! صدسال پیش، مردم مصر اینطور صحبت مـی کردند، ولی حالا طور دیگری صحبت می کنند.

ولی سه‌نی و دیگربچه‌ها، زبان‌قدیمی را به‌خوبی می‌دانستند. در واقع، واژه‌های اصلی، تغییر نکرده بود وفهمیدن‌متنهای قدیمی خیلی هم دشوار نبود، تنها لازم‌بود، بعضی تفاوتها را متوجه‌شوند.

صدای معلم بلند شد:

- پامر تو بخوان.

پامر در ردیف سوم نشسته بود. اوپسربچه‌ای چاق باحرکاتی کند و صورتی‌گـرد وگستاخ بود. او به‌کندی از جا برخاست و در حالیکه باچشمهای تنگ خود به‌معلم نگاه می کرد، گفت:

-آقا، من امروز نمی‌توانم بخوانم، دندانم درد می‌کند.

سه‌نی و اینی با ناباوری و بـدگمانی به پامر نگاه مـی کنند. آنها، پامر را به‌خاطر دروغگویی و تکبرش، خیلی دوست نداشتند. پامر، اغلب از پاسخ دادن به درس، سرپیچی می کـرد، ولی مشکلی برایش پیش نمی‌آمد، زیرا پدرش مهمترین فرد دولت در مصر بود، شخص اول درحکومت بعد از فرعون و شدسای معلم می‌ترسیدکه با سخت‌گرفتن به پسرمحبوبش، او را به‌خشم‌آورد.

حالاهم شدسا ، چیزی به‌پامر نگفت، باوجودی‌که کاملاً روشن بودکه پامر دروغ می‌گوید؛ دندان او درد نمی‌کرد، اوبه‌طور ساده، نمی‌خواست بخواند. معلم، خیلی‌آرام به‌او علامت دادکه بنشیند و از نه‌فر، که پهلوی او نشسته بود، خواست‌که بخواند. اما، اگرکس دیگری ازخواندن سرپیچی می کرد! اوهو، چه‌پیش‌می‌آمد! ولی، مگر

این، عادلانه‌بود؟ سه‌تی احساس کرد که‌آزردگی او از معلم بیشتر شد و به‌همین مناسبت کوشش کرد به‌او نگاه نکند.

نه‌فر، پسری میان‌قد با چشمانی تنگ وحیله‌گربود وبه‌اعتقاد سه‌تی، چهره‌ای نفرت‌انگیز داشت. سه‌تی، نه‌فر را لوس و متملق می‌دانست. نه‌تنها سه‌تی، بسیاری از بچه‌های دیگر هم، دربارهٔ او به‌همین شکل داوری می‌کردند.. نه‌فر دایماً دوروبر پاسر می‌چرخید، با اودرگوشی حرف‌می‌زد، مسأله‌ها رابرای اوحل می‌کرد،رونویسها را برای او اصلاح می‌کرد. سه‌نب، دوست نه‌فر هم مثل‌او بود،ضمناً هردوی‌آنها همهٔ این‌کارها را تنها بـرای پاسر انجـام می‌دادند و به هیچکدام از دوستان دیگر خود، هیچ‌کمکی نمی‌کردند.

بچه‌ها به‌مسخره می‌گفتند: «نه‌فر و سه‌نب، کوشش می‌کنند ازحالا جای خوبی در دولت‌آینده بدست‌آورند».

نه‌فر و سه‌نب پیش معلم هم چاپلوسی می‌کردند. آنهاآنقدر در برابر معلم خم می‌شدند وچنان خودرا پایین‌تر از دیگران می‌آوردند و ضمناً چنان چاپلوسانه تعظیم می‌کردندکه رسم دهقانان را به‌یاد سه‌تی می‌آورد.

نه‌فر خوب درس می‌خواند و اگـرچه خیلی با استعداد نبود، ولی اغلب با تلاش، همه‌چیز را حفظ می‌کرد. و معلم همیشه از او تمجید می‌کرد و از دیگران می‌خواست‌که او را سرمشق خود قرار دهند.

حالا هم نه‌فر آغاز به‌خواندن‌کرد، بدون‌لکنت،آرام وروشن:

«مردی بود به‌نام هه‌ری‌نانوپ . اوکشاورز بود و زنی‌داشت به‌نام مه‌ایت . کشاورز به‌همسرش گفت: «من به‌دنبال‌نان برای‌بچه‌مان

می‌روم. برو جوهایی راکه در انبار است، کیل کن ». همسرش، جوها را کیل کرد : بیست و شش کیل . وکشاورز به همسرش گفت: «بیست کیل جو برای خوراکتو وبچه وشش کیل هم‌برای تهیهٔ نان وآب‌جو، برای سیر کردن من».

مه‌تی با دقت متن را دنبال می‌کرد و حتی انگشت خود را روی خطهابه‌جلو می‌برد. او از سادگی وقابل فهم بودنآغاز داستان، خوشش‌آمده بود. این، مثل متنهای پر از پند و اندرز، که معمولاً مجبور به خواندنآنها بودند، کسل‌کننده نیست. صدای معلم بلند شد که

- کافی است نه‌فر، خیلی‌خوب. حالا، جملهٔآخر را به‌زبان‌جدید ترجمه کن. نه‌فر به درستی ترجمه‌کرد. معلم، سرش را به‌علامت تحسین‌تکان داد و گفت:

- بقیه را هه‌وی بخواند.

از حصیرکنار نه‌فر ، صدای نفس‌نفس وبعدیك شلوغی‌به‌گوش می‌رسید. مه‌تی زیر چشمی به‌آنجا نگاه‌کرد. پسربچهٔ چاق و لختی چیزی می‌جوید، بعدهستهٔ خرما را ازدهن بیرون‌انداخت وخیلی‌بواش آغاز به‌خواندن‌کرد:

«این‌کشاورز حرکت‌کرد. الاغهای خود را باگیاه، نمك، پوست و هرچیز زیبایی‌که داشت بارکرد».

هه‌وی، چنان آهسته وکش‌دار می‌خواند وآنقدر مکث می‌کردکه همهمهٔآرام بچه‌های‌کوچکی‌که برای سال اول به‌مدرسه‌آمده بودند، از عمارت مجاور، به‌گوش می‌رسید.

مه‌تی، در همانحال‌که به‌فهرست دراز و ملالت‌آورآنچه‌که

کشاورز برای فروش باخود می‌برد، گوش می‌داد، روزهایی را به‌یاد آوردکه در اطاق پهلویی نشسته بود و با چه زحمتی هیروگلیفهای جداگانه را یاد می‌گرفت ومی‌خواند. آه، فهمیدن اینهمه علامت، چقدر دشوار بود، هرکدام ازآنها به‌تنهایی درابتدا، شکل جالب و قشنگی به‌نظر می‌رسید، ولی چگونه می‌شد باآنها خواندن را یاد گرفت!

پرندگان، جانوران وماهیهای گوناگونی وجود داشت:



همچنین، آدمها ـ مرد، زن، بچه‌ای که انگشت در دهان دارد، جنگاوری با تیروکمان، فرعون بادیهیم، خدا باچوبدستی، مردی‌در حال رقص، مردی درحال دو و...:



وبعد، گیاه، ستاره، آب، زمین، ساختمان، کشتی، ظرف، ...



یك علامت، نشانه یك کلمهٔ کامل است، علامت دیگریك هجا را نشان می‌دهد وسومی، یك‌صدای جداگانه را.

و سه‌تی کوچك، برای اینکه راه خواندن این علامتها را(که بیش ازهفتصدتا بود) یادبگیرد، برای‌آنهاداستانهای‌جالب گوناگونی

ابداع کرده بود و به‌همین مناسبت، آنها را به ردیفی نمی‌نوشت که برای بدست‌آمدن یك مفهوم لازم بـود، بلکه به ترتیبی که در بارهٔ داستان فکر می‌کرد، رسم می‌کرد: کنار علامت جنگجو، یك چرخ می‌گذاشت ـ این به‌معنای آن بود که جنگجو عازم جنگ است،بعد مردی را در حال فرار می‌کشید ـ این دشمن بود که می‌دوید؛ سپس یك مرد افتاده ـ این دشمن بود که کشته شده بود.

ولی، معلم هرگز نمی‌خواست به‌توضیحات سه‌تی گوش کند، خیلی ساده او را شلاق می‌زد و مجبور می‌کرد که دوباره و دوباره علامتها را یاد بگیرد.

سرانجام،آنچه را که معلم‌از اومی‌خواست، یادگرفت وسه‌تی به‌تدریج آغاز به‌خواندن کرد.

اما، به‌جز یادگرفتن علامتها، دشواریهـای زیاد دیگـری هم وجود داشت. و این دشواریهـا مربوط به قانونهـای متفاوت درست نویسی بود. یك دستور زبان پیچیده! مثلاً، اگـر بعد از کلمه‌ای، سه خط کوتاه‌گذاشته شده باشد، حالت جمع را می‌رساند، ولـی اگر کلمه‌ای تنها با یك‌علامت نوشته شده باشد، برای بیان حالت جمع، می‌توان به‌طور ساده، این کلمه را سه‌بار تکرار کرد.

دشوارتر از خواندن، یادگیری نوشتن بود. از سر انگشتهای بی‌تجربهٔ سه‌تی کوچك، در ابتدا چنان نـوشته‌های خـام، نامفهوم و عجیب وغریبی بیرون می‌آمد که تنها وسیله‌ای برای تنبیه سخت او از جانب معلم می‌شد. پسربچهٔ کوچك چقدر اشك ریخت تا توانست تاحدی که قابل قبول باشد، بنویسد. سه‌تی می‌دانست که حالا دیگر، دستنویسها را با علامتهای هیروگلیفی نمی‌نویسند، بلکه ازآن تنها

برای حکاکی روی سنگها، دیوار هرمها، مقبره‌ها وپایهٔ مجسمه‌ها، استفاده می‌کنند. نوشتن با علامتهای هیروگلیفی خیلی پیچیده و طولانی می‌شود، زیرا هرعلامت را در واقع باید نقاشی کرد وبه‌همین مناسبت، مدتهاست که درمصر، برای دستنویسها، از شکل ساده شدهٔ هیروگلیفی استفاده می‌کنند:

خط هیروگلیفی



خط ساده شده



این علامتهای ساده شده را می‌توان به‌طور نسبی، ساده‌تر و سریع‌ترنوشت. ولی‌تسلط‌برنوشتن، وعلاوه‌برآن، خواندن‌دستنویسها، خیلی ساده نبود و مه‌تی،آنرا به‌قیمت اشك‌زیادی بدست‌آورده‌بود.

و حالا، اگرچه، سه‌تی، تقریباً همهٔ علامتهای هیروگلیفی و ساده شدهٔ آنها رامی‌داند، با وجوداین، معلم همیشه ازخط او راضی نیست، ولی ازعهدهٔ خواندن به‌خوبی برمی‌آید.

در همین موقع مه‌تی شنیدکه معلم نام او را می‌برد.

۳. گفتارهای کشاورز سخنور

سه‌تی، در تمام مدت، خواندن کند هه‌وی خپله را دنبال می‌کرد. هه‌وی سرانجام به‌خاطر اشتباهی که در ترجمه کرده بود، سه ضربه شلاق خورد و همین باعث شد که نگاه سه‌تی از دستنویس جدا شود و حالا دچار تشویش شد که ممکن است نتواند بلافاصله جای خواندن را پیدا کند.

ولی سه‌تی با چالاکی، آغاز به‌خواندن کرد:

«کشاورز به‌طرف جنوب حرکت کرد و به‌مردی برخورد که روی سد، ایستاده بود. نام این مرد توت‌ناخت و نام پسر او ایسه‌وی بود. آنها، آدمهای دنحی بودند. وقتی که توت‌ناخت الاغهارا دید، از آنها خوشش آمد و پیش خود فکر کرد: «اگر بتوانم یك‌جوری، اموال این مرد را بدست آورم!» خانهٔ توت‌ناخت در کنار جادهٔ باریك کناره بود، که یکطرف آن آب و طرف دیگر آن، مزرعهٔ جو بود. توت‌ناخت به‌کنیز خود گفت: «زود برو و پارچه را از خانهٔ من بیار». و او بلافاصله، پارچه را آورد. توت‌ناخت، پارچه‌را روی جاده کناره پهن کرد، طوری که یکطرف آن درآب افتاد و ریشه‌های طرف دیگرش درمزرعهٔ جو».

داستان همهٔ بچه‌ها را جلب کرده بود و با دقت به سه‌نی و بعد اینی گوش می‌دادند. آنها روشن وخوب می‌خواندندکه چگونه، کشاورز بیچاره نه جرأت می کردکه از روی پارچه رد شود و نه می‌توانست از مزرعهٔ جو عبور کند و از توت‌ناخت بدجنس وحریص خواهش می کردکه جاده را بازکند، ولی او موافقت نمی کرد. وبعد همان چیزی پیش‌آمدکه توت‌ناخت می‌خواست: یکی از الاغهای دهقان بی‌چیز، که احساس گرسنگی می کرد، به‌طرف جوهای‌خوشمزه جلب شد، چند خوشه گرفت و شروع به‌جویدن کرد.

« و توت‌ناخت گفت: « من الاغ ترا برمی‌دارم، زیرا، او جوهای مرا خورده است!» وشاخهٔ تازه‌ای از درخت‌گز برداشت،کشاورز را به‌سختی کتك زد والاغهای او را ربود ورفت».

دنبالهٔ‌داستان را مین‌مس ، بچهٔ‌آرام و میان قدی‌که پشت‌سر سه‌نی نشسته‌بود، ادامه داد. بچه‌ها دانستندکه دهقان‌فقیر، به‌رئیس آن ناحیه، به رنسی، نجیب‌زادهٔ بزرگ این منطقه،که توت‌ناخت در آنجا او راغارت‌کرده بود، شکایت کرد. وقتی‌که پیش‌اوآمد، شروع به‌التماس کردکه از او حمایت‌کند:

«آه، رئیس بزرگ، آقای من، بزرگ بزرگان! سروری‌که طمعکاری را نابود می کنی! بزرگی‌که پستی‌را ازبین می‌بری! نابود کنندهٔ دروغ وآفرینندهٔ راستی! مشکل بزرگی برای‌من پیش‌آمده، به‌من کمك‌کنید، من بدبخت شدم!»

دهقان بیچیز، بسیار زیبا سخن‌گفت وبچه‌ها اطمینان داشتند که رنسی دلش خواهد سوخت و به‌اوکمك خواهدکرد. ولی، معلوم شدکه تنها یك خطابهٔ زیبا بوده است. رنسی چنان این سخنوری را

پسندید که تصمیم گرفت دربارهٔ آن به‌فرعون اطلاع دهد. او می‌دانست فرعون سخنوری را خیلی دوست دارد و امیدوار بود که به‌خاطر این خبر، پاداش خوبی بگیرد.

فرعون، چنان خشنود شد که دستور داد کشاورز را آزاد نکنند، تا زمانی که او چند خطابهٔ طولانی ایراد کند و منشیهای باتجربه، آنها را با دقت بنویسند که فرعون بتواند، بعداً و سر فرصت، آنها را بخواند.

و بیچاره دهقان فقیر، ناچار بود از صبح تا شب حرف بزند و باالتماس از رنسی، دادخواهی و رحم‌وشفقت بخواهد. او، خطابه‌ای بعد از خطابهٔ دیگر ایراد می‌کرد و آنها که به‌نظر رنسی و فرعون، زیباتر بود، در دستنویسها وارد می‌شد. به‌نظر بچه‌ها، این خطابه‌ها، خیلی دراز، کسالت‌آور و بی‌معنی بود: نمین، پسرک بلندقد باچشمان جسور، می‌خواند:

«آه، سرورمن، آقای من! تو سکان آسمانی، تو ستون زمینی! سکانی بی‌زوال و ستونی بی‌لرزش! تو به‌راستی بزرگی! تو صاحب همه‌چیز و همه‌جایی! عقربه‌های ترازو، زبان تست؛ وزنه‌ها قلب تست؛ شاهین ترازو، لبهای تست!»

مدتها بود که صدای نمین، بلاغت خود را ازدست داده بود، به‌نظر می‌رسید که او اصلاً به‌مفهوم آنچه که می‌خواند توجهی ندارد و تنها کوشش می‌کند، کلمه‌ها را درست بیان کند.

ولی معلم، مثل فرعون و رنسی، آشکارا از خطابه‌های دهقان فقیر، لذت می‌برد. او سرش را آرام ویکنواخت به‌اینطرف وآنطرف حرکت می‌داد، آهسته و موزون به دستهٔ صندلی می‌زد و به‌ندرت

می‌خواست که جمله‌ای را ترجمه کنند. او تنها وقتی که نعمین بی‌موقع مکث می‌کرد و یا به‌موقع مکث نمی‌کرد: ابرو درهم می‌کشید.

بچه‌ها، یکی بعد از دیگری می‌خواندند و خطابه‌ها، همچنان ادامه داشت.

چهارمین، پنجمین...

هوای اطاق خفه و غیرقابل تحمل شده بود، حصیرها، زبر و سخت و ناراحت‌بود، پاهای‌جمع‌شده کرخ‌شده‌بود و به‌خواب رفته‌بود.

خطابهٔ ششم، هفتم...

ناگهان، صدای خرخر آرامی بـه‌گوش رسید. همه، بی‌اختیار سرشان را برگرداندند، ومعلم، باخشم نیم‌خیز شد. این هه‌وی خیکی بود که خوابیده بـود. و نه‌فرهم‌که درکنار او نشسته بود، به‌فکـر نیفتاده بودکـه او را بیدارکند. معلم بیصدا بلند شد، پاورچین به هه‌وی نـزدیك شد و یکباره، ضربهٔ سخت شلاق را بـر او فرودآورد. هه‌وی، فریاد وحشیانه‌ای کشید و درهراس بی‌اندازه، بی‌آنکه بفهمد چه می‌کند، ازجایش‌پرید و به‌دستنویسی که زیرپاهایش پاره‌پاره شده بود، حمله‌کرد.

سیل ضربه‌ها بر پسربچه فرو می‌ریخت و او با وحشت فریاد می‌کشید و تنها کوشش می‌کرد با دستهای خود، ازصورتش محافظت کند.

اول، وقتی که هه‌وی خرخرکرد، بچه‌ها خندیدند، ولی حالا، آنها باخشم و ناراحتی، به‌معلم نگاه می‌کردند.

ـ و تو، دستنویس را هم پاره‌کردی! معلم، باخشم بی‌اندازه‌ای حرف می‌زد و در همان حال، بـازوی هه‌وی راگرفت و همانطورکه

شلاق می‌زد، او را به‌بیرون اطاق کشانید.

همه، در سکوت کامل بودند. و سه‌تی، ناگهان برگشت و با تنفر به‌صورت نه‌فر، که پوزخند می‌زد، نگاه کرد. سه‌تی احساس کرد که خونش به‌جوش آمده است و باصدای بلند غرغر کرد:

ـ آه نه‌فر!

و وقتی که نه‌فر روی خود را برگرداند، سه‌تی روی زانوهایش بلند شد و درحالیکه با مشت تهدید می‌کرد، با خشم غرید.

ـ تو به‌موقع او رابیدار نکردی، افعی، وحالاپوزخند میزنی! عجب دنیایی است!

نه‌تنها سه‌تی، بلکه مه‌هی، اینی، پابس ونسمین هم، مشتهای تهدیدآمیز خود را به‌طرف او درازکردند. ولی، معلم وارد شد وهمه ساکت شدند.

سه‌تی پیش خود فکر کرد:

«عیبی ندارد، فقط بگذار درس تمام شود!»

معلوم بود که بچه‌های دیگر هم همینطور فکر می‌کنند، خود نه‌فر هم متوجه این مطلب شده بود و با هراس چشمهایش را به‌هم می‌زد و به‌اینطرف وآنطرف نگاه می‌کرد. هنوز نالۀ هه‌وی ازبیرون در به‌گوش می‌رسید.

معلم، همانطور که برصندلی خودش می‌نشست، گفت:

ادامه می‌دهیم، مه‌هی بخوان!

مه‌هی، بلندقد ونیرومند بود و ازچشمهای قهوه‌ای تیره‌اش، شیطنت می‌بارید. او شروع به‌خواندن هشتمین خطابۀ دهقان کرد.

ابتدا، همه‌چیز خوب پیش می‌رفت. مه‌هی بلند و روشن

می‌خواند، مکثها را رعایت و واژه‌ها را درست تلفظ می‌کرد. ولی، یکباره به‌لکنت‌افتاد، بیانش کند و کندترشد، تاجایی که به‌کلی سست شد، واژه‌ها به‌زحمت‌ازمیان دندانها وبین‌لبها، بیرون می‌آمد. معلم، با بی‌حوصلگی صدایش را بلندکرد.

ـ تندتر!

مه‌هی با ادب تعظیم‌کرد و چنان دورگرفت‌که نه‌تنها هیچ فاصله‌ای را رعایت نمی‌کرد، بلکه حتی یك کلمهٔ آنرا هم نمی‌شد فهمید.

معلم خشمگین شد:

ـ چه‌خبره، مثل الاغ وحشی‌به‌کجا می‌روی! درست ومنظم و فصیح بخوان!

مه‌هی با اطاعت ساختگی، دوباره تعظیم‌کرد:

ـ چشم‌آقا، کوشش می‌کنم با فصاحت بخوانم!

و اوآغاز به‌خواندن « با فصاحت »کرد. اما، چه خواندنی! مه‌هی گاه صدای خود را تاحد یك جیغ‌گوشخراش بالا می‌برد وگاه مثل یك جانور وحشی، زوزهٔ‌کشداری سرمی‌داد. ضمناً با دقت تمام، روی واژه‌هایی‌که لازم نبود تکیه می‌کرد و برعکس، از جمله‌های مهم، زیرلبی وتند می‌گذشت.

چشمهای بچه‌ها، همانطور که به‌دستنویس خیره شده بود، از خوشحالی، رضایت وشیطنت نسبت به‌معلم می‌درخشید، لبهای‌آنها، به‌خاطر خودداری از خنده می‌لرزید. آفرین بر مه‌وی، باآدم بدخلق همینطور باید رفتارکرد!

معلم، سخت خشمگین شد:

ـ تو چته! عقلت را ازدست داده‌ای یا اینکه به‌خودت‌اجازه می‌دهی، مرا مسخره کنی؟ همانطور که فریاد می‌کشید، برخاست و شلاقش را تکان داد. ولی، مه‌هی که خیلی خوب تظاهر به‌شگفتی می‌کرد، پاسخ داد:

ـ چراآقا؟ من تنها امر شما را اطاعت می‌کنم!

معلم به‌طرف او دوید، ولی درآنجا مردد و دودل ایستاد. شاید، واقعاً مه‌هی کوشش خودش را می‌کند. او با عصبانیت شانه‌هایش را بالا انداخت و باخشم گفت:

ـ چرا تو هنوزنتوانسته‌ای روش‌درست خواندن را یادبگیری؟ چندبار به‌تو گفته‌ام که چطور بخوانی و تو بازهم نمی‌توانی بفهمی! ترا به‌مدرسه‌ای فرستاده‌اند که نجیب‌زادگان درآن درس می‌خوانند، تا بتوانی دانشهای لازم را فراگیری. توباید اینرا خوب بفهمی. تو باید تمام روز را زحمت‌بکشی، بنویسی، بخوانی، ازکسانی که‌بیشتر از تومی‌دانند بپرسی. آنچه می‌گویم‌به‌یاد داشته‌باش: حتی‌می‌توان شیر را رام و اسب را دست‌آموز کرد و باز را به‌فرمان خود در آورد. من دایماً متوجه تو هستم؛ می‌فهمی: اگر تنبلی بکنی، کتک خواهی خورد! من می‌دانم که بچهٔ بازیگوش تنها وقتی حرف‌گوش می‌کند که بترسد.

آه‌که مه‌تی چقدر از اینگونه حرفهای معلم، که هر روز هم تکرار می‌کرد، متنفر بود! نه مه‌تی و نه دیگربچه‌ها، پند و اندرزهای شدما ی معلم را خیلی دوست نداشتند، و به‌نظر می‌رسیدکه شدما امروز درنظر داردآنها را به‌یکی ازهمین‌سخنرانیهای پندآمیز، مهمان کند.

در واقع، معلم نفسی تازه کرد وبانیروی تازه‌ای ادامه‌داد:

ـ نگاه کن، این بچه از توکوچکتر است (با دستش نه‌فر رانشان می‌داد)، ولی خیلی خوب می‌خواند. چرا اینطور است؟ چرا تو به توصیه‌های من توجه نمی‌کنی؟ برای اینکه اصولاً تو نمی‌خواهی یاد بگیری. ومگر من این‌موضوع رابرای توروشن نکرده‌ام که‌شماها بایدمنشی بشوید، که هیچ‌کاری بهتر از دبیری نیست! منشی از هر وظیفه‌ای و ازهرکاری معاف‌است و به‌بیل وکلنگ وخرجین وپارو، کاری ندارد. منشی بشو تا ناچارنباشی فرمان دیگران را ببری،بلکه خودت به‌دیگران‌دستوربدهی. وبه‌این‌ترتیب، شغل‌منشیگری، بهترین شغلهاست. فکرکن، منشی است‌که مالیاتها را معین می‌کند وسپس آنها را می‌گیرد. منشی است‌که دارایی هرکسی را محاسبه و بعد مالیات‌آنرا مشخص‌می‌کند و درواقع، همهٔ داراییهازیر اختیارمنشی است. منشی، خوب زندگی می‌کند! او همیشه، سیر و راضی است. منشی بشو،آنوقت دستهایت نرم و لباست‌آراسته خواهد بود، همه جا مورد تحسین قرار می‌گیری و از تو خواهش می‌شود در مجالس بزرگان شرکت‌کنی. برای اینست‌که باید یادگرفت، برای اینست‌که باید منشی شد.

مه‌هی ناگهان با تمام قد تعظیم‌کرد وگفت:

ـ ولی، من‌نمی‌خواهم منشی بشوم‌آقا! من‌می‌خواهم، مثل‌پدرم، جنگجو باشم.

همهٔ سرها، به‌طرف مه‌هی برگشت. بچه‌ها، صریح وروشن‌او را تحسین می‌کردند: مه‌هی صریح ودلیرانه صحبت می‌کرد. جالب است‌که معلم چه جوابی به او خواهد داد. تنها پامر چشمهای خود

را تنگ‌کرده بود و با تحقیر به مه‌هی نگاه می‌کرد. نه‌فر و سه‌نب هم از پاسر پیروی می‌کردند و می‌کوشیدند تنفرخود را درچهرهٔخود نشان دهند.

معلم، در لحظه‌های نخست، از شگفتی و خشم، سرجای خود خشک‌شده بود؛ ولی خیلی‌زود به‌خودآمد وبرهانهای قانع‌کنندهٔ خود را، علیه‌آرزوی مه‌هی پیداکرد و به‌طور مؤثر پرسید:

ـ عجب، پس توفکر می‌کنی‌که جنگجو بهتر از منشی‌است؟ من الان به‌تو می‌گویم‌که وضع چگونه است. پدر تو، سردار بزرگی است، ولی عدهٔ‌کمی به‌این مقام‌می‌رسند وآنهم نه‌یکباره! و زندگی یك فرماندهٔ سادهٔ جنگی هم ساده نیست. تو احساس می‌کنی‌که در سربازخانه‌ها برایت‌چه پیش می‌آید؟ به شکم و سروچشم و ابرویت ضربه وارد مـی‌آید، تمام سرت خون‌آلـود می‌شود، با ترکه درخت شلاقت می‌زنند،آنوقت توخواهی فهمیدکه دانش جنگی یعنی‌چه! و حالا به‌تو می‌گویم‌که چه بدبختیهایی را باید درلشکرکشی مثلاً به شام تحمل‌کنی. توخودت باید نان وآبت را به‌دوش بکشی، درست مثل یك‌الاغ‌بارکش! و وقتی‌که‌آب تمام‌کردی، ناچاری‌ازآب ساکن گندیده بنوشی. تو به‌زنده بودن خودت هم‌اطمینان نداری، زیرا در آنجاشیرهای درنده، همه‌جا پرسه می‌زنند ودشمن درپشت هربوته‌ای کمین‌کرده است، و اینهاآماده‌انـد که درهرلحظه به‌تو حملـه‌کنند. تنهاکاری‌که از توساخته است، اینست‌که راه بروی و خدای خودرا یادکنی: «خدایامرا ببخش! خدایا مرانجات بده!» نه، نه، منشیگری خیلی بهتر از جنگجویی است!

ولی سخن معلم، مه‌هی را متقاعد نکرد. اوسرش را تکان‌داد

وهمانطور که‌مستقیم، باچشمهای درخشان خود، به‌معلم نگاه‌می کرد، تکرارکرد:

ـ من نمی‌خواهم‌منشی بشوم! اگر من جنگجو بشوم، ازآنچه که برایم‌پیش می‌آیدنمی‌ترسم! شما،آقا،گفتیدکه اگردرسربازخانه، همهٔآنچه راکه یك‌جنگجو باید بداند، یاد نگیرم، مراکتك می‌زنند. برای من بهتر است‌که درآنجا بترسم تا در اینجا. از این‌گذشته، به چه مناسبت من مجبورم که‌کتك بخورم؟ من‌همین حالاهم تیراندازی باکمان، نیزه‌پرانی وهدایت ارابه را می‌دانم. پدرم، سلاح و نیزه را به‌من هدیه‌کرده است. من، نه از شیر ونه از دشمن، نمی‌ترسم، یاد می‌گیرم‌که چگونه از عهدهٔ اینها وچیزهای دیگر برآیم. نه،آقا، من، البته‌درس خواهم‌خواند، ولی تنها به‌این مناسبت‌که پدرم‌گفته است، ولی بهیچوجه نمی‌خواهم منشی بشوم!

معلم، با شگفتی، به حرفهای پسربچه‌گوش می‌داد. تاکنون، هیچکس جرأت نکرده بود به‌این ترتیب با او حرف بزند! حالا چه بایدکرد؟ آیا باید او را تنبیه‌کرد؟ ولی، در واقع، مه‌هی، هیچ بی‌احترامی به‌او نکرده بود. از طرف دیگر، پدر مه‌هی، فرماندهٔ بزرگ سپاه فرعون است. اگر پسرش، تنها به‌این خاطرکه می‌خواهد جنگجو بشود، کتك بخورد، چه واکنشی نشان می‌دهد؟ شاید بهتر باشدکه تسلیم شود.

و معلم، بدون اینکه غرورظاهری خود را از دست بدهد، با صدای بلندگفت:

ـتو به‌هرحال به‌زودی، ووقتی‌که بزرگترشدی،انتخاب‌خودت را خواهی‌کرد. در این‌باره، باید پدرت تصمیم بگیرد. ولی حالا،تو

تنها باید درس بخوانی، من می‌خواهم که تو این مطلب را خوب بفهمی!... و دیگر بحث را تمام کنیم. یاهمس، توبخوان.

یاهمس، به سرعت خطابهٔ نهم را می‌خواند، این آخرین خطابهٔ دهقان فقیر و به‌ستوه‌آمده بودکه در آن به «نسی» می‌گفت:

«من از شما دادخواهی می‌کنم، ولی شما به‌حرف من گوش نمی‌دهید، من می‌روم و از شما به‌خدای خود، آنوبیس، شکایت می‌کنم».

یاهمس، دنبالهٔ مطلب راخواندکه «نسی» بالاخره به‌رحم آمد و دستور داد به‌دهقان فقیر اطلاع دهندکه خطابه‌های او را، که به‌وسیلهٔ منشیها نوشته شده است، فرعون خوانده است. و فرعون به «نسی» دستور داده است‌که بین دهقان فقیر وتوت‌ناخت داوری‌کند.

«نسی» فرمان دادکه همهٔ اموال، خانه و چارپایان توت‌ناخت را بگیرند و به‌دهقان بیچیز بدهند.

همهٔ بدبختیها تمام شده بود، بچه‌هاهم، کمتر از خودکشاورز فقیر، خوشحال نبودند. آنها، نفسی به‌راحتی کشیدند، کمر خود را راست‌کردند و با احتیاط، دستنویسها را لوله‌کردند.

معلم گفت:

ـ شما امروز داستان زیبایی‌خواندید. درس‌بسیار مفیدی بود، زیرا به‌شما یادمی‌دهدکه زیبا صحبت‌کنید، چیزی‌که برای شماخیلی لازم‌است. بیخود نیست که‌می‌گویند: زبان ازشمشیر برنده‌تراست... می‌فهمید: زبان‌آدمی، او رانجات می‌دهد! و به‌همین مناسبت است که باید این‌گفتارهای زیبا را یادگرفت وآنها را سرمشق خودقرار داد. و این «خطابه‌های‌کشاورز سخنور» را باید خیلی با دقت یاد

بگیرید. برای شروع کار، به شما تکلیفی می‌دهم: در بارهٔ آنچه‌که خواندیم، فکر کنید، به‌دستنویس نگاه‌کنید و قسمتهایی راکه به‌نظر شما، برای تهنیت‌گفتن، مناسبتر است، انتخاب‌کنید. باید‌کوشش کنید‌که در این خطابه، دربارهٔ تمام خصیصه‌های‌کسی‌که مخاطب شماست، حکایت‌کنید. فکر می‌کنم‌که درسخنان‌کشاورز بتوانیدچند قسمت زیبا پیداکنید‌که به‌شما در انجام تکلیفتان‌کمك‌کند.

بچه‌ها، بدون چون وچرا، دستنویسها را دوباره بازکردند و سرگرم خواندن شدند. اینجا وآنجا، نجوا، مشورت و بحثهایی به‌گوش می‌رسید.

نجوا، بیش‌ازهمه، ازگوشه‌ای‌شنیده می‌شد‌که مه‌هی و دوستش پاپس، نشسته بود. گاهی، حتی‌صدای خندهٔ ملایم وسرفه‌های خفه‌ای هم، به‌گوش می‌رسید.

نیم‌ساعت‌گذشت

ناگهان پاپس بلند شد. او، برخلاف مه‌هی، بلند قد نبود، ولی‌مثل‌اوچابك وشجاع بود. او ازهمهٔ بچه‌ها، شیطانتر وبازیگوشتر بود و همیشه برای‌هرکار ناگهانی وجسورانه،آماده بود. وحالاهم، درست‌همان روحیه‌ای را داشت‌که از او انتظار می‌رفت. از یکطرف به‌خاطر رفتاری‌که معلم با هه‌وی کرده بود، ناراحت بود و ازطرف دیگر، موفقیتی‌که مه‌هی در شیطنت خود بدست‌آورده بود، او را شیرکرده بود. پاپس‌کمی تعظیم‌کرد وگفت:

ـ من تهنیت خود راآماده‌کردم‌آقا!

معلم،‌کمی متعجب شد:

ـ چی‌گفتی! خوب،‌گوش می‌کنیم.

و بعد به‌دستهٔ صندلی تکیه کرد، سرش را روی دستش گذاشت وآماده شد که به‌دقت گوش کند.

پابس، کرنشی به معلم کرد، مثل اینکه خطابهٔ خود را برای شخص او می‌خواند، و باصدایی بلند وبیانی روشن،آغاز به‌خواندن کرد:

ـ «آه، سرور من،آقای من، بزرگ بزرگان! گوش فراده که من نام ترا دراین کشورمی‌ستایم! من می‌گویم که تو بشنوی وراستی را دریابی!»

ـ معلم،گوش‌می کرد. تااینجا، همه‌چیزخوب به‌نظرمی‌رسید. پابس‌آه عمیقی کشید. مثل‌اینکه می‌خواست به‌آب بپرد، وادامه‌داد:

ـ «ولی‌توجه‌کن: توگمان بدی‌از راستی‌داری، توآنرا وارونه کرده‌ای! توجه‌کن: درست است‌که تو نیرومند و محکم و توانایی، ولی‌تو بی‌انصافی. به‌تیره‌بختی که‌او راآزرده‌ای، چه‌جوابی‌می‌دهی؟! تو شبیه یك تمساحی!»

معلم، چنان شگفت‌زده شده بودکه حتی به‌جلو خم شد. نه، او اشتباه‌نمی‌کند، این‌تحسین وتهنیت نیست، این‌دشنام وناسزاست. ولی، چرا پابس از بین همهٔ خطابه‌ها، درست نامناسب‌ترین‌آنها را برای تهنیت انتخاب کرده است، این قسمت مربوط به جایی بودکه دهقان‌فقیر ازبی‌عدالتی دنیی به‌تنگ‌آمده‌بود و با ناامیدی‌سرزنشهای خود را نثار او می‌کرد.

سه‌تی، اینی و بچه‌های دیگر هم خوب می‌فهمیدندکه جریان ازچه قرار است و پابس، درست چیزی را انتخاب کرده است که‌لازم بود.آخر، او مستقیماً خطاب به‌معلم حرف می‌زد ومعلم هم کسی‌بود

که‌به‌حقیقت و راستی کاری‌نداشت وغیرعادلانه رفتار می‌کرد، همیشه شاگردان را می‌آزرد، مثل‌همین امروزکه هه‌وی را به‌سختی کتك زد. بله، واقعاً هم شبیه یك تمساح بود.

خطابه‌های کشاورز، که تاکمی‌پیش ازاین، به‌نظر بچه‌ها، کسل کننده و ملالت‌آور بود، حالا ناگهان چه‌بامفهوم وجالب شده‌است.

و پابس بلندتر و بلندتر ادامه می‌دهد:

- «تو دانشمندی، تو مربی هستی، تو باسوادی، ولی از همهٔ اینها برای بدجنسی استفاده می‌کنی! می‌فهمی، اگرآدمی، دوستی نداشته باشد، اگرگوشش برای شنیدن راستیها، سنگین باشد، هرگز شادی‌نخواهد داشت. ولی، تو به‌حرف من‌گوش‌نمی‌دهی، من می‌روم و از تو به‌خدای خود آنوبیس، شکایت می‌کنم!»

پابس تمام‌کرد و دوباره به‌معلم کرنش‌کرد. ولی، حالا دیگر معلوم بودکه چرا پابس به خصوص این قسمتها را برای «تهنیت گویی» خود انتخاب‌کرده بود.

چهرهٔ معلم. یکباره ترسناك شد و خون به چشمهایش‌آمد. مشتهایش راگره‌کرد، بلند شد و به‌طرف پابس به‌راه افتاد.

بچه‌ها در جای خودشان خشك شده بودند. ولی، درست در همین موقع، در باز شد ومرد جوانی وارد شد. او مثل معلم لباس پوشیده‌بود، قدی‌بلند، چهره‌ای باز ومطبوع ونگاهی مهربان‌داشت. او،آمن هانپ، منشی جوان و معاون معلم بود. او به‌سرعت خودش را به‌معلم رسانید وگفت:

- از معبد پتاخ ، پیکی برای شماآمده است،آقا. کاهن بزرگ معبد، می‌خواهد برای‌کار مهمی، شما را فوری ببیند.

شده‌ای معلم ایستاد و چندلحظه ساکت ماند. بعد دستهایش را به‌هم زد ودرحالیکه با انگشت نشانه‌اش، پابس را نشان می‌داد، فریادکشید:

ـ آی برده‌ها، او را بگیرید! او را ببندید و در زیرزمین بیندازید وکلیدآنرا اینجا پیش من‌بیاورید. شلاق پوست اسب راهم آماده‌کنید... بعد همانطورکه با انگشت به پابس،که به‌بیرون برده می‌شد، اشاره می‌کرد فریادکشید: من بعد باتو صحبت خواهم‌کرد. پابس همچنان‌که به‌بیرون‌برده می‌شد، بیباکانه لبخند می‌زد. معلم دستور داد:

ـ آمن هاتپ، بگو می‌ناخت محترم پیش من بیاید!

آمن هاتپ، بی‌آنکه چیزی بگوید خارج شد و همراه با مرد کوتاه‌قد و چاق وسالخورده‌ای، برگشت. این، می‌ناخت، معلم‌بچه‌های‌کوچکتر بود. به‌دنبال‌آنها، یکی ازغلامها واردشد و با تعظیم، کلیدبرنجی دراز و توپری‌که چهار دندانه داشت، به‌معلم داد. معلم رویش را به‌طرف می‌ناخت برگرداند وکلیدرا به‌طرف او درازکرد:

ـ می‌ناخت محترم، این‌کلید زیرزمین را بگیرید و تابرگشتن من به‌هیچکس ندهید. درآنجا پابس زندانی است؛ من باید با او به‌خاطرگستاخی بی‌اندازه‌اش، تسویه‌حساب‌کنم. و شماآمن هاتپ، بعد از تنفس، به‌جای من، درس خط را ادامه‌دهید. دستنویسها را از این‌جعبه‌بردارید. می‌ناخت، همانطورکه‌کلید رامی‌گرفت جواب‌داد:

ـ البته!

آمن هاتپ، تعظیمی‌کرد و پرسید:

ـ چشم‌آقا، چه‌کسی اجازه دارد روی پاپیروس بنویسد؟

معلم به‌بچه‌ها نگاهی کرد وگفت:

ـ مثل همیشه، پاهمس و نه‌فر، و به‌جز آنهـا، امـروز سه‌تی و مینمس هم آزمایش می‌کنند.

صورت سه‌تی گل انداخت. ولی صدای ایپی درآمد:

ـ پس من چی آقا!

ـ هنوز زود است، دیروز تو دوباره بدنوشتی ـ معلم خیلی محکم حرف می‌زد.

ایپی، اندوهگین روی حصیرش نشست.

سه‌تی زیرلب زمزمه کرد:

ـ غصه مخور میوبین! من امروز به‌تو کمك می‌کنم، تا فردا به‌تواجازه بدهندکه روی پاپیروس آزمایش کنی.

معلمین بزرگتر، به‌طرف در رفتند، ولی، پامرسر راه‌آنها را گرفت. خیلی ساده، سرش را خم کرد و به شدسا گفت:

ـ آقا، به‌من اجازه بدهید بروم منزل. من کاملاً مریضم.

شدسا، بدون آنکه حرفی بزند، سری به‌نشانهٔ موافقت تکان داد و همراه می‌ناخت از اطاق خارج شد.

آمن هاتپ، بابچه‌ها تنها ماند و باخوشحالی رو به‌بچه‌ها کرد:

ـ حالا، موقع آنست کـه به‌حیاط بـروید. وقت استراحت و دویدن است وبعد دوباره، وقت کار.

بچه‌ها، با ازدحام وتنه‌زدن به‌هم، از اطاق بیرون دویدند.

۴. سرنوشت پابس ـ نخستین پاپیروس

حیاط مدرسه، بـزرگ و جادار بود، خیلی بزرگتر از حیاط خانهٔ مه‌تی. روبهم، دور ساختمان مدرسه، سه‌حیاط جداگانه وجود داشت‌که در دوتاازآنها بناهای‌مسکونی‌ساخته‌بودندو از ورود بچه‌ها به‌آنها، جلوگیری می‌کردند؛ و سومی، برای‌بچه‌ها، اختصاص داده شده بود.

در هرطرف حیاط، سایبانهایی‌ساخته شده‌بودکه روی‌پایه‌های چوبی سبکی قرار داشتند. و بچه‌ها، معمولاً درفـاصلهٔ بین درسها، زیرهمین سایبانها، استراحت می‌کردند، تا ازشعاعهای داغ خورشید، در امان باشند.

حالا هم، بچه‌ها مستقیماً به همانجا رفتند و به‌طرف ظرف سفالی پر ازآب، حمله‌کردند. بر سر اینکه چه‌کسی حق دارد برای بار اول‌آب بخورد، مبارزهٔ‌کوتاهی درمی‌گیرد. ولی، یاهمس خیلی زود، بچه‌ها را مرتب می‌کند و به‌نوبت، یا درفنجان سفالی‌آنها وبا مستقیماً درکف دستهای‌آنها،آب می‌ریزد.

زیر سایبان سمت‌چپ، کوچولوها استراحت می‌کردند: درس

آنها زودتر تمام شده بود، حالا دیگر آب وخوراکی خود را خورده بودند. و شاد و خوشحال، با استخوان و سنگریزه بازی می‌کردند، کشتی می‌گرفتند، به‌دنبال هم می‌دویدند وجیغ می‌کشیدند.

مه‌تی، نزدیك آنها ایستاده است. او از نخستین کسانی بود که آب خورده بود وحالا، به‌آرامی کلوچهٔ خود را فشار می‌داد.

تمام فکر او را، دو پیش‌آمد، مشغول کرده بود. ازپیش‌آمدهایی بودندکه‌نمی‌شد ازآنهاگذشت: یکی‌رفتارخائنانهٔ نه‌فر ودیگری داستان مربوط به پابس.

البته، لازم بودکه نه‌فر را سخت تنبیه‌کنند، ولی می‌شد این کار را تاعصرکنارگذاشت، به‌خصوص این‌آدم ترسو، که حس‌کرده بود، چه‌پیش می‌آید، از آمن هاتپ دور نمی‌شد. حالا، موضوع پابس اهمیت دارد، او را در زیر زمین حبس‌کرده‌اند و در انتظار مجازاتی سخت، به‌سر می‌برد.

پس مه‌هی و اپنی کجاهستند؟ آهان، این مه‌هی! اوآب‌خورده بود، وهمانطورکه بادست‌سبزهٔ خود، دهانش را پاك‌می‌کرد، اینطرف وآنطرف را می‌پایید. نگاه پسربچه‌ها، به‌هم برخوردکرد. بدون‌اینکه با هم حرفی بزنند، منظور یکدیگر را فهمیدند و به‌طرف دورترین گوشهٔ حیاط دویدند. مه‌تی، اپنی راگرفت و به‌طرف خودش‌کشید. مه‌هی پرسید:

ـ حالا چکارکنیم؟

برای همه معلوم بودکه دربارهٔ چی، صحبت می‌کنند. وآنها شروع به مشورت‌کردند.

کاملاً روشن بودکه باید پیش از برگشتن معلم، پابس را

آزادکرد، وگرنه خیلی بد خواهد شد. رفتن بـه‌منزل پابس هیچ نتیجه‌ای ندارد، او نه‌پـدر دارد و نه‌مـادر. نانا، پدر او، کـه معمار مشهوری بود، در مسافرتی‌که به‌دستور فرعون، به نوبی[1] دور دست کرده بود، کشته شد. او وظیفه داشت‌که برای ساختمان هرم تازه، سنگهای مناسب راآماده‌کند و بفرستد. مادر پابس هم، پیش ازآن مرده بود. حالا، او پیش عمویش، نه‌باموِن قاضی، زندگـی می‌کرد؛ او مردی خشك وسختگیر وگذشته‌ازآن، دوست نزدیك شدسای معلم بود. نمی‌شد انتظار داشت‌که در برابرخشم معلم، ازپابس دفاع‌کند، به‌خصوص‌که این خشم سابقه‌ای طولانی داشت.

پابس، خیلی تند، ولـی شریف و درستکار بود. او در برابر ناراستیها، تاب‌نمی‌آورد، بدون تأمل‌با بچه‌ای که‌ناتوانی رامی‌آزرد، به مبارزه برمی‌خاست، باآنهایی‌که روراست نبودند می‌جنگید، غذا واسباب‌بازی‌بچه‌هارا، ازآنهاپس‌می‌گرفت. پابس خیلی‌ناهموار‌درس می‌خواند. از عهدهٔ ریاضیات به‌خوبی برمی‌آمـد، می‌توانست خوب بخوانـد و خوب بنویسد، ولی‌گاهی هم، همه این‌کارها را بد انجام مـی‌داد. ملالت و یکنواختی درسهای شدسا، او را خفه می‌کـرد‌که شاگردان را وامی‌داشت همیشه متنهای دشوار ودعاهای‌مربوط به‌خدا و فرعون را بخوانند و از روی آنها بنویسند.

این متنها، هرروز مثل روز پیش تکرار می‌شد و بهیچوجه نمی‌توانست علاقهٔ یك بچهٔ با استعداد وزنده را به‌طرف خـود جلب کند. پابس هم به‌جای اینکه‌گوش‌کند، فکر می‌کرد وبواشکی نقشهٔ ساختمانها و باگـل و بوته‌های زیبا و خوشه‌های انگور و خرما را

---

۱. نوبی، شهری درجنوب مصر وکنار رودنیل.

نقاشی‌می‌کرد. همیشه او را تنبیه می‌کردند، ولی او بازهم بدتر از پیش شیطنت می‌کرد. روز به‌روز از معلمی‌که بی‌انصاف بود و از عموی خودش‌که او را دایماً کتك می‌زد، بیشتر متنفر می‌شد. بـرای پابس، هم در مدرسه و هم درخانه، بد می‌گذشت، او تنها به مه‌هی و آنی ، منشی پیر وعاقلی‌که‌گاهی برای‌گفتگو وکار با بچه‌ها، به مدرسه می‌آمد، دل بسته‌بود.

مه‌هی، سه‌تی و اینی، همهٔ اینها را به‌خوبی می‌دانستند و به همین مناسبت، سرنوشت پابس، آنها را به‌سختی آشفته خاطر کرده بود.

سه‌تی، نجواکنان‌گفت:

ـ مه‌هی، پس چکارکنیم، چکارکنیم؟ من هیچ راهی به‌نظرم نمی‌رسد. برای اینکـه بتوانیم پابس را آزادکنیم، بایدکلید داشته باشیم، و درآوردن‌کلید از دست می‌ناخت پیر هم ممکن نیست ـ او کلید را ازخودش جدا نمی‌کند.

مه‌هی سکوت‌کرده بود، اینی هم همینطور.

درهمین‌موقع، یاهمس هم‌به‌طرف‌آنهاآمد وکنارآنها، چهار-زانو نشست. بچه‌ها، مراقب وگوش به‌زنگ، به‌اونگاه‌کردند. یاهمس خیلی‌آرام، شروع‌کرد:

ـ دوستان، ما باید پابس را نجات دهیم. ازآمدن من تعجب نکنید، به‌من اعتماد داشته باشید. وضع بسیاربدی است. هروقت‌که شدسا مثل امروز خشمگین بشود،آنوقت... ـ یاهمس ساکت شد.

مه‌هی جواب‌داد:

ـ ماخودمان‌هم‌می‌فهمیم،ولی‌آخرپابس راچگونه‌نجات‌دهیم؟

یاهمس پرسید:

ـ تو بهتر است به‌من بگویی که وقتی نجات پیدا کرد، کجا می‌تواند برود؟ او پهلوی‌عمویش نمی‌تواند برود: زیرا او، پابس را به شدسا تحویل خواهد داد.

مه‌هی بلافاصله گفت:

ـ اگراوآزاد شد: من می‌دانم‌چکاربکنم! پابس ، برادربزرگتری دارد به‌نام آمه‌نه‌مینت. او، در مه‌نه‌فر[1]، ساختن قصرتازه‌ای را اداره می‌کند، او هم معمار است، و امروزهم سه‌نه‌جم ، سورچی پدرمن، برای تهیهٔ اسبهای جدید، به مه‌نه‌فر می‌رود. من از اوخواهش‌می‌کنم که پابس را با خودش ببرد و به برادر او تحویل دهد.

یاهمس با تردید پرسید:

ـ و او این‌کار را می‌کند؟

مه‌هی با اطمینان پاسخ داد:

ـ البته‌که می‌کند، او خیلی به‌من‌علاقه دارد.

یاهمس، نفسی به‌راحتی‌کشید:

ـ پس همه‌چیز درست شد! ما الان پابس را آزاد می‌کنیم. ببینید بچه‌ها،کنار زیرزمینی‌که پابس را زندانی‌کرده‌اند، زیرزمین دیگری وجود داردکه درآن ظرفهای‌کهنهٔ سفالی و چیزهای دیگری ریخته‌اند. یکروز، معلم مرا به‌آنجا فرستاد تامقداری‌سفال شکسته، برای تمرین، بیاورم. این دو سرداب، به‌وسیلهٔ یك دیوارگلی، ازهم جدا شده‌اند. باید مخفیانه به‌این زیرزمین برویم، دیوار را سوراخ

---

۱. نام‌قدیمی شهر مصری ممفیس.

کنیم و پاهی را از آن بیرون بیاوریم!

اینی ناگهان فریاد زد:

ـ آفرین!

ولی مه‌هی . فوراً جلو دهان او راگرفت.

ـ زودتر راه‌بیفتیم! ـ مه‌ئی این راگفت و آماده حرکت‌شد. ولی، پاهمس جلو او راگرفت:

ـ صبر کنید! ما دوتاهم می‌رویم، من و تو مه‌هی. اینی هم‌باید چنان سرو صدایی در حیاط راه بیندازدکه معلم را مشغول‌کند تا متوجه ما نشود و ضمناً صدای تق وتوق خراب‌کردن دیوار را هم نشنود.

اینی گفت:

ـ نگران نباشید، سروصدا پای من!

اینی کمی فکرکرد وبعد در حیاط به‌طرف سایبان‌کوچولوها به‌راه افتاد ودر راه‌مشتی شن به‌طرف گروه همسالهای خودش‌پرتاب کرد. و اینهاکه نفهمیدند چه‌کسی این شنها را ریخته است، داد و فریاد ودعوا را باهم شروع کردند، و اینی‌بلافاصله به‌طرف کوچولوها دوید و با خوشحالی پرسید:

ـ خوب، شماها چی‌هستید: کفتار ترسو یا شیر شجاع؟

بچه‌ها بدون اینکه منظور اینی را بدانند باهم فریاد زدند،

ـ شیر! شیر!

ـ پس، اگر شما شیر هستید، همه به دو به‌دنبال من بیایید تا به‌شکار برویم!

اینی رو برگرداند، و به‌طرف نردبان دوید و از آن بالا



رفت و خود را به‌پشت‌بام صاف رسانید. به‌دنبال او، بچه‌ها هم خوشحال و با جیغ و فریاد، به‌پشت‌بام بالا رفتند. اینی هم درپشت‌بام بود و با تکان دادن دستهای خود، دستهٔ بزرگ کبوتران را رم می‌داد.

بچه‌ها هم با پشتکار به او کمك می‌کردند و در تمام حیاط، سروصدای بال زدن پرندگان وفریاد خوشحالانهٔ بچه‌ها، پیچیده‌بود.

معلمان، آشفته و دستپاچه به‌طرف نردبان دویدند، نگاه‌برده‌ها هم به‌آنجا متوجه شد.

در پایین، همسالان اینی به زدوخورد مشغول‌بودند: فریادها به‌هم می‌آمیخت و ولوله به‌پاکرده بود.

بله، اینی به‌عهدخود وفاکرده بود: همهمه وسروصدا به‌اندازهٔ کافی به‌وجودآمده بود.

و خود اینی، ازگوشهٔ حیاط، که سه دوست او درآنجا پنهان

بودند، چشم برنمی‌داشت و همچنانکه با بچه‌ها شلوغ می‌کرد، با هیجان انتظار می‌کشید. آیا به‌زودی سه‌تی یا یاهمس پیدا می‌شوند؟ زود باشید، ایناها، آمن‌هانپ روی بام‌آمده‌و دارد بچه‌ها را ساکت می‌کند و به پایین می‌فرستد. خوب است‌که نردبان یکی است و آمن هانپ هم مردی بـا احتیاط است وبچه‌هارابه‌عجله وانمی‌دارد.

اینی، بالاخره یاهمس و سه‌تی را دید، کـه دزدکی درگـوشه حیاط، راه می‌روند. آنها خود را به یکی از سایبانها رساندند و در آنجاایستادند. اینی برق‌آسا، به‌کمك دستهایش، از تیرك چوبی‌پایین آمد وپیش‌آنها دوید.

ـ خوب چه‌شد؟

سه‌تی‌که لبخندی برلب داشت‌گفت:

ـ همه‌چیز درست شد! هردوی آنها از دیوارگذشتند و به‌طرف منزل مه‌هی رفتند.

ـ راستی! آفرین یاهمس!

یاهمس، بدون اینکه حرفی بزند سرش را تکان‌داد. چشمهای او می‌درخشید.

سه‌تی، دستی به‌شانه اینی زد و بالحن تحسین‌آمیزی‌گفت:

ـ ولی، سروصدا را تو راه انداختی میوبین، جوان دلیر!

و اینی با فروتنی و رضایت پاسخ داد:

ـ خوب، بله، من سعی خودم راکردم.

در این بین، معلم توانست نظم را برقرار کند و از شاگردان خواست‌که‌به‌طرف ساختمان بروند. یاهمس، سه‌تی و اینی بلافاصله،

همراه سایر دوستانشان به‌طرف حصیرهای خودشان رفتند.

حالا، آمن هاتپ، روی صندلی معلم می‌نشیند. او، جعبهٔ دستنویسها را بازکرد، پاهمس را صداکرد و به‌کمك او، تومارها را بین شاگردان، تقسیم کرد.

در همین موقع، مه‌هی، آهسته و بی‌سروصدا، در حالیکه نفس‌نفس می‌زد، وارد اطاق شد. خوشبختانه، بچه‌ها مشغول تقسیم تومارها بودند، معلم هم پشتش به‌در بود، و مه‌هی توانست، بدون اینکه هیچکس، به‌جز پاهمس، متوجه شود، درجای خودش بنشیند. او سعی کرد، نفسی تازه‌کند و درهمین موقع نگاهش با نگاه سه‌تی برخوردکرد. بالاخره، او موفق شد. لبخندی زد و سری تکان داد. سه‌تی متوجه شدکه همه‌چیز روبه‌راه است و در این‌باره درگوشی با اینی صحبت‌کرد. او خیلی دلش می‌خواست‌که همه چیز را به‌تفصیل بداند، ولی حالا، هیچ‌راهی برای‌آن وجود نداشت. آمن هاتپ، دیگر تقسیم تومارها را تمام‌کرده بود وگفت:

- بچه‌ها، وسیله‌های نوشتن راآماده‌کنید! پاهمس، جعبهٔ دوم را بازکن و پاپیروسها وقلمها را، همانطورکه معلم شدما دستورداده است، تقسیم کن!

پاهمس، تکه‌هایی از پاپیروس را برای نه‌فر، سه‌تی و مینمس جداکرد و یکی را روی حصیر خودش‌گذاشت، وبین دیگر بچه‌ها هم، تکه‌های سفالی بزرگی راکه از شکستن ظرفهای سفالی بدست‌آمده بود، تقسیم کرد.

سه‌تی، همانطورکه پاپیروس را از دست پاهمس می‌گرفت، فرصتی برای حرف زدن پیداکرد و آهسته گفت:

ـ مه‌هي برگشته است، همه چيز خوب است!

ـ خودم او را ديدم ـ پاهمس، اين را يواشكي گفت و تكه‌سفال بزرگي به ايني داد و دور شد.

سه‌تي، باعلاقه وهيجان، به‌نخستين پاپيروس خودنگاه‌مي كرد. پاپيروس او بزرگ نبود، خيلي هم تميز نبود و نوارهاي خاكستري محوي روي‌آن ديده مي‌شد. سه‌تي با دقت به‌آن نگاه مي كرد و مي‌دانست كه موضوع از چه‌قرار است: روي‌اين پاپيروس قبلاً چيزـ هايي نوشته وبعد، براي اينكه بتوانند دوباره ازپاپيروس‌استفاده كنند، آنرا شسته‌بودند. اگر دقت مي‌شد، حتي در جايي دونشانه از متن قبلي هم ديده مي‌شد.

سه‌تي مي‌دانست كه چرا اين‌كار را مي كنند: پاپيروس خيلي گران بود و بنابراين، معمولاً شاگردان در ابتدا روي تكه‌هاي سفال و يا قطعه‌هاي صاف سنگهاي‌آهك سفيد مي‌نوشتند و بعد وقتي كه اجازهٔ نوشتن بر پاپيروس را پيدا مي كردند، تومارهاي نو را به‌آنها نمي‌دادند، بلكه از پاپيروسهايي استفاده مي كردندكه يكطرف آنها نوشته نشده‌بود ويا نوشته‌هاي‌آنرا شسته‌بودند. ومنشيهاي‌بزرگسال، براي اينكه اثري را براي خود بنويسند، اغلب ازپشت سندهاي‌غير لازم استفاده‌مي‌كردند. سه‌تي، بارها ديده بودكه پدر و ناخت،نامه‌ها، نقاشيها و صورت‌حسابهاي قديمي را به‌هم مي‌چسبانند و روي‌طرف ديگر توماري‌كه بدست مي‌آيد، داستانها، شعرها وافسانه‌هايي راكه دوست دارند، مي‌نويسند.

و طبيعي است‌كه حالا هم، به سه‌تي، كه براي نخستين بار بايد روي پاپيروس بنويسد، از همان قطعه‌هاي قديمي و پاك شده،

داده باشند. ولی، سه‌تی، از پاپیروس خود کاملاً راضی بود. آنرا با احتیاط روی حصیر گذاشت و مرکب مایع را آماده کرد: اخرای قرمز، برای عنوانها و دودهٔ سیاه، برای متن اصلی.

همه‌چیز آماده است. حالا باید ببیند، چه چیزی برای نوشتن به او می‌دهند. سه‌تی، توماری راکه آمن هاتپ به‌او داد، بازکرد. روی‌آن با خطی روشن و خوانا و خیلی زیبا، نوشته شده بود.

دو کلمهٔ اول قرمز نوشته شده‌بود وبعد سطرهای سیاه‌می‌آمد، که اینجا وآنجا با رنگ قرمز، قطع می‌شد.

سه‌تی به‌خاطر آوردکه معلم همیشه دستور داده است‌که پیش ازنوشتن بر پاپیروس، بایدآنرا به‌دقت خواند. و اوشروع به‌خواندن کرد:

سپاهی وفادار گفت: «بگذار قلبتان‌آرام بگیرد، شاهزادهٔ من! ما دیگر به میهن رسیدیم. سپاس وحمد برخدا، همهٔ مردم یکدیگر را درآغوش می‌گیرند. دستهٔ ما سالم رسید،کاهشی در نیروی ماپیدا نشده است. ما، صلح را بدست‌آوردیم وبه‌کشور خودمان رسیدیم»[1].

سه‌تی، ازآغاز متن خوشش‌آمد و می‌خواست زودتر بداندکه بعد چه می‌شود، تومار را بازکرد، قسمتی ازآنراکنار گذاشت و از جایی به‌طور تصادفی، شروع به‌خواندن‌کرد:

«کشتی نابود شد وازکسانی‌که درآن بودند، هیچکس باقی نماند. موج‌دریا، مرا به‌جزیره انداخت. من، سه‌روز را دراین‌جزیره، به‌تنهایی گذراندم؛ در این مدت، تنها دل من دوست من بود. من،

---

۱. ترجمهٔ این افسانه را در پایان‌کتاب ببینید.

زیر سایه درخت خوابیدم».

ماجراهای جالب قهرمان داستان، که هنوز برای سه‌تی ناشناخته بود، او را به‌خود جلب کرده بود، ولی، او تنها می‌بایست سطرهای نخستین را بخواند تا برای نوشتن آماده‌شود. و درواقع‌هم، او موفق‌نشد به‌کار خود ادامه دهد، زیرا آمن هاتپ آهسته پیش اوآمد، خم شد و یواش پرسید:

ـ خوب، چه می‌کنی؟

سه‌تی باشرمندگی به‌معلم جوان نگاه کرد وتومار را بااحتیاط، در جهت عکس لوله کرد، و تنها ابتدای دستنویس را بازگذاشت.

آمن هاتپ به‌خوبی می‌دید که سه‌تی، چیزی راکه باید، نمی‌خواند و به‌همین مناسبت هم به‌طرف اوآمد. اگر، شدسا درس را اداره می‌کرد، سه‌تی از شلاق رهایی‌نمی‌یافت، ولی آمن هاتپ، طوردیگری با بچه‌ها رفتار می‌کرد. او به‌روی بچه‌ها داد نمی‌زد، آنها راکتك نمی‌زد، با وجوداین (یا درست‌تر بگوییم ـ درست‌به‌همین مناسبت)، بچه‌ها در درسهای او، خیلی‌بیشتر وبهتراز درسهای شدسا، پیشرفت می‌کردند.

ـ خوب دیگر، شروع کن، ولی عجله نکن، آرام بنویس ـ آمن هاتپ اینرا گفت، دستی‌به‌بازوی سه‌تی زدوبه‌طرف اینی خم‌شد.

اینی، با دقت، سطر اول را روی‌تکه سفال‌می‌نوشت. پاهمس، امروزسفال‌خوبی به‌او داده بود، بزرگ وصاف، و روی‌آن به‌راحتی می‌شد نوشت. و اینی تمام‌تلاش خود را می‌کردکه هرچه ممکن‌است بهتر بنویسد، تا فردا به اوهم پاپیروس بدهند. او با دقت ابتدای متن را خواند وعلامتهای دشوار را از پیش درنظرگرفت. او تصمیم

داشت از سه‌تی کمك بگیرد تا در نوشتن به‌او کمك کند.

متنی‌هم که دربرابراینی بود، بسیارجالب‌بود: این‌متن دربارهٔ کامس‌فرعون‌بود که نزدیك‌پانصد سال پیش‌مصررا اداره می‌کرد. وضع مصر درآن زمـان بد بود ـ نزدیك بـه صدوپنجـاه سال، هیکسوسهای چادرنشین،یعنی‌خارجیان، برمصرحکومت‌می‌کردند. ودر دستنویسی که اینی از روی‌آن شروع به نوشتن‌کرد، در این‌باره‌گفتگو می‌کرد که مردم مصر، مبارزه به‌خاطرآزادی‌کشورشان راآغازکرده بودند.

سکوت براطاق‌حکومت می‌کرد. بچه‌ها، باکوشش‌می‌نوشتند. آمن‌هاتپ،آرام به اینجا وآنجا می‌رفت، گاهی پهلوی این وگاهی پهلوی‌آن‌شاگردخم‌می‌شد، خط‌آنها رااصلاح‌می‌کرد، وگاهی خودش، روشن و زیبا، در حـاشیهٔ نوشته‌هایی از بچه‌ها، کـه نادرست بود، می‌نوشت. سه‌تی هم مشغول نوشتن بود.

او می‌دانست‌که او هم مثل دیگر بچه‌ها، باید یك‌صفحهٔ متن، یعنی یك‌ستون از سطرها را بنویسد. این‌آسان نبود، ولی سه‌تی باید کوشش‌کندکه بهتر و بیشتربنویسد، زیرا درمدرسهٔ عالی باید بتواند سه صفحهٔ‌کامل، در جریان هر درس بنویسد.

سه‌تی، ابتدا تاریخ درس رامی‌گذارد وبعد به‌کندی و بادقت، آغاز به‌نوشتن دستنویس می‌کند. امروز باید تا جایی‌که می‌تواند، خوب‌بنویسد، تا ثابت‌کندکه بادادن پاپیروس، بیهوده به‌او اعتماد نکرده‌اند.

یك منشی با تجربه، یکنواخت می‌نویسد، سطرهای او راست ازآب درمـی‌آید و علامتها از اول تاآخر، یکجور و به‌یك انـدازه می‌شود. سه‌تی معمولاً در ابتدا درشت مـی‌نویسد و بعد. نوشتهٔ او

مرتب کوچك و کوچکتر می‌شود، سطرها هم یواش یواش توی‌هم می‌روند و به‌همین مناسبت معنی همیشه قسمت‌آخر درس را خیلی بدتر از ابتدای‌آن می‌نویسد. ولی امروز او خیلی کوشش می کند.

مینمس هم‌می‌نویسد، به‌او هم‌امروز، پاپیروس داده‌اند. به‌او یك پاپیروس کاملاً مشهور داده بودند: «اندرزآهتوی حکیم، فرزند دوآو، به‌پسرش پ‌پی».

این‌اندرز، نزدیك به‌هزارسال پیش‌ازتولد مینمس و معنی نوشته شده بود، و درتمام این‌مدت، بچه‌ها در تمام مدرسه‌های مصر، آنرا می‌خواندند، از روی‌آن می‌نویسند وحفظ می کنند. درآن ازخوبی و سودمندی منشی بودن گفتگو شده است، و برای اینکه دانش‌آموزان قانع شوند، وضع یك‌منشی را باکار سنگین کشاورزان، ماهیگیران، حرفه‌های گوناگون ـ نساجان، کفاشان و سنگتراشان ـ مقایسه کرده است! اگرچه بسیاری‌از اندرزهای‌دیگری هم که‌شاگردان می‌خواندند دربارهٔ همین موضوع صحبت می کرد، ولی «اندرز آهتوی[1]» بهترین آنها به‌حساب می‌آمد و به‌همین مناسبت، خواندن‌آن، اجباری‌بود.

در پاپیروس مینمس هم، عنوان دستنویس، روشن نوشته شده بود: «آغاز اندرز مردی به‌نام آهتوی، فرزند دوآو به پسرش به‌نام پ‌پی، وقتی‌که به جنوب به‌طرف پایتخت می‌رفت، تا پسرش را به‌مدرسه بسپارد».

حالا، مینمس دنبالهٔ آنرا می‌نوشت: « به‌کتاب دل ببند... متوجه باش‌که هیچ‌چیز بالاتر ازکتاب نیست».

آمن هاتپ به‌نوشتهٔ مینمس نظری انداخت، بعد به‌طرف نه‌فر

---

۱. «اندرزآهتوی» را در قسمت‌آخرکتاب ببینید.

رفت، به‌نوشتهٔ اوهم که «داستان سینوخت» را می‌نوشت، نگاهی کرد و وقتی که مطمئن شد اینجا همه‌چیز خوب است، روی هه‌وی خم‌شد. اینجا، بهیچوجه رضایت‌بخش نبود.

هه‌وی هم، مثل مینمس، « اندرزآهتوی » را می‌نوشت، ولی نوشته‌های‌آنها به‌کلی متفاوت بود، سطرها روی‌سفال مینمس دقیق بود، درحالیکه، هه‌وی، علامتها را جایی‌کلفت و جایی نازك نوشته بود، جایی به‌فاصلهٔ زیاد ازهم بودند و جایی درهم فرورفته‌بودند. انگشتان‌کلفت هه‌وی، قلم‌را بد و نادرست می‌چرخاند، اغلب مرکب زیادی برمی‌داشت و اینجا وآنجا، لکه‌های مرکب ریخته بود. دستها، وحتی صورت او پر از لکه‌های سیاه شده بود.

آمن‌هاتپ، او را فرستاد تا دست و روی خودش را بشوید، بعد سفال دیگری به‌او داد، از او خواست قلم دیگری بردارد و با حوصله به او یاد دادکه چگونه باید نوشت تاخط او خوب بشود. و هه‌وی موفق‌شد دوسطر بنویسدکه می‌شد خطآنرا، متوسط به‌حساب آورد.

و حالا، چهرهٔ ناراضی مه‌هی، نظر آمن‌هاتپ را جلب‌کرد. معلوم بودکه جایی‌گیرکرده‌است، ومعلم جوان به‌یاری اوشتافت.

۵. شعرها و افسانه‌ها

مه‌هی قطعه سفال بزرگی در دست داشت و روی‌آن به‌اندازهٔ کافی نـوشته بود، نوشتهٔ او، بد هـم نبود، اگرچه‌آنطورکـه خود مه‌هی فکرمی‌کرد، بعضی از واژه‌ها را بهتر هم می‌شد نوشت. باهمهٔ اینها، مشکـل اصلی مه‌هی، نه‌در رونویسی درس، بلکـه در دستور ویژه‌ای بودکه آمن هاتپ به‌او داده بود.

موضوع از این قرار بودکه مه‌هی، شعرهای «سرودنیل» را رونویس می‌کرد و بنابر قاعدهٔ خط‌مصری، باید هرشعر ازشعر دیگر، به‌وسیلهٔ یك نقطهٔ قرمزرنگ جدا شود. ولی، در دستنویسی‌کـه به مه‌هی داده بودند، این نقطه‌ها وجود نداشت و معلم از او خـواسته بودکه ضمن نوشتن «سرود»، خودش نقطه‌هارا بگذارد. دراینصورت، معلوم می‌شدکه هر سطر «سرود»؛ کجا تمام شده است و به‌طورکلی روشن می‌شدکه‌آیا مه‌هی می‌فهمدکه چگونه باید شعرها را بخواند یا نه.

تصادفی نبودکه آمن هاتپ، این تمرین را به‌ویژه، برای مه‌هی

انتخاب کرده بود. او می‌دانست که مههی، شعر را دوست ندارد. و گمان می‌کند که شعر به کار جنگجوی آینده نمی‌آید. معلم جوان، می‌خواست به‌این ترتیب، به‌طور طبیعی وخود به‌خودی، مههی را وادارد تا درخواندن شعری که به‌او داده شده است، دقت کند و آنرا یاد بگیرد. این نتیجه، که به‌سادگی هم‌بدست‌آمد، شدسای‌معلم راهم کاملاً راضی می‌کرد. مهمتر ازهمه اینکه آمن هاتپ، گمان می‌کرد که به‌این ترتیب مههی زیبایی شعر رادرك می‌کند وارزش آنرامی فهمد.

آمن هاتپ، همانطور که به‌طرف مههی می‌رفت، فکر می‌کرد «آیا دراین کار موفق می‌شوم؟». وقتی که به مههی رسید، پرسید:

ـ دربارهٔ چی فکر می‌کنی؟

مههی پاسخ داد:

ـ من نمی‌توانم نقطه‌ها را بگذارم، آقا!

معلم، حرف او را تصحیح کرد:

ـ یعنی، تو نمی‌توانی بفهمی که این « سرود » را چطور باید خواند!

ـ بله. من نمی‌توانم، اصلاً به‌طور کلی، اگرمن ازقبل یادنگرفته باشم، معنی این شعرها به کلهٔ من فرو نمی‌رود. ـ از صدای مههی، نوعی‌ایستادگی وخشم، دربرابر این‌تکلیفی که به‌نظر او بی‌هدف‌بود، احساس می‌شد.

آمن هاتپ، پهلوی مههی روی حصیر نشست، سفال را از او گرفت و به‌فکر فرو رفت. ناگهان پرسید:

ـ مههی، مگر تو نمی‌گویی که ترانه‌های جنگی را دوست داری؟

مه‌هی که از این پرسش شگفت زده شده‌بود، باعلاقه چشمهایش را به‌معلم جوان دوخت و گفت:

ـ آره، بله‌آقا، خیلی!

معلم، پرسش بعدی راکرد.

ـ و حتماً تو خودت‌آنها را می‌خوانی؟

مه‌هی، باحرکت سر، پاسخ مثبت داد.

ـ و «ترانهٔ مربوط به‌جنگ‌کادش » را می‌دانی؟

مه‌هی خجلت‌زده گفت:

ـ نه‌آقا... پدرم‌آنرادارد؛ او به پن‌تواد منشی‌سفارش نمونه‌ای ازاین «ترانه» را، برای‌خودش کرده‌بود. ولی پن‌تواد، وقتی‌دستنویس راآورده بودکه من پیش پدربزرگم رفته بودم. و اگر راستش را بخواهید، وقتی برگشتم،آنرا فراموش کردم.

ـ با وجود این، تو حتماً می‌دانی که در این «ترانه»، از چی صحبت شده است.

ـ بله، می‌دانم: دربارهٔ جنگ بزرگ مصر با هتها در نزدیکی شهر کادش و در بارهٔ پیروزی نیروهای ماست. پدربزرگ من، پدر من و عموی من، در این جنگ شرکت داشته‌اند. پدر من، سلاحی‌را که دراین‌جنگ به‌غنیمت‌گرفته بود، هنوز نگه‌داشته است وفرعون، دلاوریهای پدرم را دراین جنگ، با طلا پاداش داد.

آمن هاتپ پرسید:

ـ پس باید پدرت از « ترانهٔ مربوط به‌جنگ‌کادش » خوشش آمده باشد، که‌آنرا نزد خود نگه داشته است؟

ـ بله، پدرم خیلی ازآن تعریف می‌کند.



ـ مه‌هی، تو حتماً باید این‌ترانه را بخوانی. گوش کن، چگونه دربارهٔ آغاز جنگ، صحبت می کند:

شاه پدیدار شد، همچون پدر خود مونتا[1]،

سلاح خود را برگرفت،

زره وجوشن خود را پوشید،

او شبیه باآل[2] شده بود.

آنوقت شاه حرکت کرد و بر هتها فرودآمد

آمن هاتپ، ابتدآرام مـی‌خواند و بعد صدایش را بلندکـرد. خود او هم مجذوب حماسهٔ پیروزی شده بود،

بچه‌ها، بـی‌اختیار، دست از نـوشتن کشیده بـودند و گـوش می‌دادند.

---

۱. خدای جنگ مصریها.

۲. خدای جنگ سریانیها.

آتش جنگ، شعله‌ور مـی‌شود، و فرعون، با بی‌احتیاطی، با دستهٔ کـوچك خود به‌جلو حمله می‌برد، خطری جـدی او را تهدید می‌کند.

معلم جوان، خوب می‌خواند! مه‌هی، چشمهای سوزان خود را، از او بـرنمی‌داشت. پسرك، در خیال خـود، با هتها مـی‌جنگید. همراه با جنگجویان مصری، عدم موفقیتها را تحمل می‌کرد، و بعد باآنها در شادی پیروزی شرکت می‌جست.

در این‌حماسه، از چهرهٔ خود «امسی فرعون»، صحبت می‌شد.

«آنچه راکه من اراده‌کنم، به‌طور کامل انجام خواهد شد» ـ آمن هاتپ، سخن فرعون را می‌خواند.

قلبهای‌آنها، از ترس فروریخت،

دستهاشان، سست شد...

من‌آنها را، مثل تمساح به‌طرف‌آب راندم،

آنها می‌افتادند و من هرچه می‌خواستم، می‌کشتم،

هیچکس نگاه نمی‌کرد، هیچکس رو به‌عقب برنمی‌گرداند،

اگر کسی دربین‌آنها می‌افتاد، دوباره بلند نمی‌شد!

آمن هاتپ، سکوت‌کرد و به مه‌هی چشم دوخت. شوق سرا‌ـ پای مه‌هی راگرفته بود، اومفتون شعرها شده بود. آمن هاتپ‌پرسید:

ـ چطور بود مه‌هی، شعرهای خوبی است؟

و پسربچه، با شور وشادی پاسخ داد:

ـ شگفت‌آور است! عالی است!

ـ پس، شعرهای خوبی هم وجود داردکه تو خوشت بیاید؟

مه‌هی، با دستپاچگی به‌معلم نگاه‌کرد.

ولی، آمن هاتپ نگذاشت که او به‌خود آید و آغاز به‌خـواندن قطعه‌هایی از دیگر سرودهای پیروزی کرد. او به‌خصوص قسمتهایی را انتخاب می‌کرد که جالب، روشن و خوش‌آهنگ باشد. تا بتواند مه‌هی را به‌طرف خود بکشاند.

ـ گوش کن! این شعر دربارهٔ سردار نیرومندی گفته شده‌است که کمانی بس‌عظیم داشت:

کسی‌نیست که تیر او را رها کرده باشد.

کسی‌نیست که کمان او را کشیده باشد.

آمن هاتپ، توجه پسربچه را به‌تشبیهات دقیق جلب کرد:

ـ توجه کن، مه‌هی، وقتی که دربارهٔ جنگجویان گفته می‌شود: «به‌مانندشیر»، یا آنها «چون‌گاونر، شجاع» بودند، که آنها «به‌اندازهٔ شنهای کنار دریا» زیادبودند، که سردارجنگ «همچون‌طوفان‌سهمگین دریا، که موجهایش همه‌جا را فرا مـی‌گیرد»، جنگجویـان را اداره می‌کرد، که اسبهای آنها «تندتر از باد» حرکت می‌کردند، که بعداز جنگ، دشمن «مثل ماهیهایی که برای خشك کـردن، پهن شده‌اند» پراکنده شده بود، چقدر خوب می‌توانیم وضع جنگ، جنگجویان و سردار جنگ را پیش خود مجسم کنیم.

معلم جوان، ناگهان ازسرودهای پیروزی، به‌آثاری پرداخت که طبیعت مصر وشهرهای مشهورآنرا، توصیف وستایش می‌کرد.

ـ تو هیچ‌وقت دیده‌ای که برآمدن خورشید، چقدر زیباست؟ و بدون‌اینکه منتظر پاسخ بماند، ادامه داد:

ـ وحالا ببین که در یکی ازترانه‌های زیبا، در این‌باره چگونه صحبت می‌شود:

آسمان، طلایی و دریا ارغوانی است،
و زمین پوشیده از مرمر سبز است.

و درشعر دیگری، چقدر خوب ازدرخت انجیر گفتگو می‌کند:

برگهایش، چون مرمر سبز،
و میوه‌هایش، سرخ‌تر ازیشم است.

آمن هاتپ، باخوشحالی ورضایت، متوجه بود که مه‌هی باتوجه و علاقهٔ زیاد، گوش می‌کند...

- خوب، حالا بیا باهم، ستایش نیل را بخوانیم.

معلم جوان، دستنویسی راکه درکنار مه‌هی افتاده بود، برداشت و با آهنگ خوشی آغاز به‌خواندن کرد:

افتخار برتو ای نیل، که از زمین می‌جوشی،
و میروی تا به‌سرزمین مصر، جان بدهی[1]

آمن هاتپ، دربارهٔ رودخانهٔ عظیم پر برکتی که به‌همراه خود رطوبت وتازگی پربهایی‌را برای سرزمین مصر به‌ارمغان‌آورده‌است، می‌خواند.

همه‌چیز را نیل می‌دهد. او «پناهگاه ماهیها و پرندگان آبی است»، او «نان و فراوانی نعمت را به‌همراه دارد وآفرینندهٔ همه زیبائیهاست».

هرزمان که نیل فرونشیند، گرسنگی مصر را تهدید می‌کند و وقتی‌که بالا می‌آید، خوشبختی وشادمانی باخود می‌آورد.

مه‌هی، باچشمهای خود، سطرهایی راکه آمن هاتپ می‌خواند،

---

۱. ترجمهٔ «ترانهٔ نیل» را درقسمت‌آخرکتاب ببینید.

دنبال می‌کرد. وشگفت این بود که حالا نه‌تنها به‌روشنی معنای این شعرها را درك می‌کرد، بلکه زیبایی‌آنها را هم‌حس می‌کرد.

«شکفته و پررونق باشی نیل! شکفته و پررونق باشی!»

آمن‌هاتپ، شعر را تمام‌کرد، و دستنویس را به‌طرف او دراز کرد.

مه‌هی با نگاهی‌صادقانه وسپاسگزارانه، به‌او پاسخ داد، بعد، سفال خود را برداشت وگفت:

ـ من حالا دیگر می‌توانم نقطه‌ها را بگذارم،آقا! متشکرم!

و معلم، بامحبت پاسخ داد:

ـ خیلی خوشحالم، پسرم.

و بعد از روی‌حصیر بلندشد ورویش رابه‌طرف دانش‌آموزان ساکت برگرداند:

ـ خوب، شما هم، شعرها را شنیدید. تنهـا مه‌هی نیست‌که در نقطه‌گذاری سردرگم می‌شود، بسیاری ازشماهاهم دراین‌باره، اشتباه مـی‌کنید، باید بیشتر بخـوانید، همه چیز درست خـواهد شد. وحالا به‌نوشتن ادامه دهید!

دوباره، سرهـا به‌پایین افتاد، قلمهـا در رنگ فـرو رفت‌و شروع به‌لغزیدن در روی سفالها وپاپیروسها‌کرد.

آمن‌هاتپ، به‌دورزدن خود ادامه داد.

نیمساعت،‌کار سخت ادامه داشت.

مه‌تی، باتلاش بسیارمی‌نوشت. اوسطر خود را به‌آخررسانده بودکه معلم به‌او نزدیك شد وگفت:

ـ خوبست مه‌تی، خیلـی خوب! درآینده هم، روی پاپیروس

خواهی نوشت.

چهرهٔ سه‌تی بازشد. اوخیلی خوشحال بودکه ازعهدهٔآزمایش برآمده است. وتصمیم گرفت ازمعلم خواهشی بکند:

ـ آیا می‌شود فردا هم، همین دستنویس را ادامه دهم؟ من به‌این داستان خیلی علاقمند شده‌ام و می‌خواهم آنرا تاآخر بنویسم.

آمن هاتپ گفت:

ـ بسیارخوب سه‌تی، توهمین دستنویس راخواهی گرفت، وحالا وقتی که این‌سطر را تمام کردی، می‌توانی داستان را تاآخر بخوانی!

سه‌تی تشکر کرد، دو واژهٔ آخر رانوشت، پاپیروس ووسایل نوشتن‌را زمین گذاشت، تومارداستان‌رابازکرد وسرگرم خواندن‌شد.

سه‌تی، به‌طورکلی داستان را خیلی دوست داشت. پدر او، چند تومار داستان داشت و سه‌تی، هرکدام ازآنها را چندبارخوانده بود. بین‌آنها، داستانهای جالبی وجود داشت، مثلاً داستان مربوط به‌شاهزاده‌ای که هنگام تولداو پیشگویی کرده‌بودندکه ازماریاتمساح ویا سگ خواهد مرد و او از همهٔ این‌خطرها نجات پیداکرده بود. داستان «دوبرادر» هم‌خیلی جالب‌بود، که درآن اززندگی وسرگذشت دوبرادر به‌نامهای آنوپو و باتا، گفتگو می‌کرد. قلب باتا را دربالای درختی، پنهان‌کرده بودند وتا زمانی‌که درخت را قطع نکنند، باتا زنده می‌ماند. ولی، یکروز، درخت‌را بریدند و باتا هم‌مرد. باوجود این، آنوپو، قلب برادرش را پیداکرد و باتا، دوباره زنده شد.

سه‌تی، بخصوص دستنویس بزرگی راکه شامل داستانهایی دربارهٔ فرعون خوفو بود، دوست داشت. خوفو، دستور داده بود، بزرگترین هرم رابرای او بسازند. درداستان گفته شده‌است که‌یکروز،

فرعون دلتنگ شده بود وبرای اینکه سرگرم‌شود، پسرهای او، یکی بعد از دیگری، آغاز به داستان‌گویی کردند: شاهزادهٔ اول، دربارهٔ خردمندی صحبت‌کردکه از موم، تمساحی ساخت وسپس، آنرا به‌یك حیوان واقعی تبدیل‌کرد؛ شاهزادهٔ دوم، داستان خردمند دیگری را گفت‌که توانست، چیز زیبا و پرارزشی راکه به ته‌دریاچه فرورفته بود، بیرون بیاورد. برای این‌منظور، اوآب دریاچه را به دوقسمت کرد ویك قسمت را روی دیگری قرارداد، وبعد دوباره‌آنرا به‌حالت اول برگرداند. شاهزادهٔ سوم، به‌جای اینکه داستانی‌نقل‌کند، ددی[1] خردمند را نزد اوآورد، کـه صدوده سال از عمر او می‌گذشت و در برابر فرعون شعبده‌های زیادی انجام داد!

ولی، داستانی‌که امروزآغاز بـه‌نوشتن‌آن‌کرده است، ممکن است بازهم جالب‌تر باشد. سه‌تی، باشوق وذوق می‌خواندکه چگونه سپاهی‌پیر، وقتی‌که از لشکرکشی به‌نوبی به مصر باز می‌گشتند، از خاطره‌های‌گذشتهٔ خود، برای فرمانده، صحبت می‌کرد. یکبارکه از طرف فرعون به‌مأموریت مهمی فرستاده شده بود، کشتیش غرق شد و موج دریا، او را به‌جزیرهٔ اسرارآمیز غیرمسکونی انداخت...

وقتی‌که سه‌تی مشغول خواندن بود. آمن‌هاتپ، نوشته‌هـای اینی را اصلاح می‌کرد. معلم جوان، همچنان‌کـه سفال را به اینی می‌داد، گفت:

ـ خوبست پسرم، گمـان می‌کنم‌که فردا، به‌تو هم پاپیروس، بدهند.

چهرهٔ اینی ازشادی برق زد. درست‌است‌که سه‌کلمه را سه‌تی

---

۱. ترجمه داستان «ددی‌افسونگر» را درآخرکتاب ببینید.

نوشته بود، ولی همهٔ بقیه راخودش نوشته بود وحالا مورد تحسین معلم قرار گرفت.

آمن هاتپ پرسید:

- و تو اینی، آیا از چیزی که نوشته‌ای، خوشت آمد؟

اینی خیلی صریح وبی‌پرده پاسخ داد:

- خیلی! این خیلی جالبتر از پند و اندرزهاست.

آمن هاتپ، لبخندی زد. وقیافه‌ای گرفت که پاسخ آخر رانشنیده است و گفت:

- بله، این داستان نبردهای افتخارآمیز و پیروزیهای ملت ماست؛ هرکدام از شما، باید خوب بداند که پیشینیان ما، چگونه به‌خاطر کشور خود می‌جنگیدند. راستی؛ چه کسی از شما می‌داند که آخرین شهر پناهگاه هیکسوسها، که باگرفتن آن، مصریها به‌پیروزی قطعی رسیدند، کدام بود؟

مه‌هی، صدایش را بلند کرد:

- من می‌دانم! آن، همین شهری است که ما درآن زندگی می‌کنیم، ولی آنروز نام‌آن خانهٔ‌رامسی نبود، به‌آن، هه‌توارت می‌گفتند.

-آفرین، شهرما، خیلی به‌مرزنزدیك است وبه‌همین مناسبت، وقتی که هیکسوسها به‌مصر هجوم‌آوردند، اینجا را مرکز حکومت خود قرار دادند. ووقتی که نبرد به‌خاطرآزادی میهن‌آغاز شد، آنها در اینجا مدت زیادی پایداری کردند. وقتی که من، دوسال پیش‌به - جنوب، به‌شهر نه‌هب سفر می‌کردم، به‌آرامگاه یاهمس، یکی‌ازاهالی آنجا برخوردم. او فرماندهٔ پاروزنان قایق شاهی، در زمان جنگ با

هیکسوسها بود و در هجوم به هه‌توارت ، شرکت داشت. بر دیوارهٔ این‌آرامگاه، زندگی یاهمس دلیر، نوشته شده است. درآنجا، دربارهٔ این جنگ هم، نوشته شده است. من این نوشته را یادداشت‌کرده‌ام و اگر شما بچه‌ها بخواهید، می‌توانم‌آنرا برای شما بخوانم.

همهمهٔ بچه‌ها بلند شد:

ـ می‌خواهیم، خیلی‌هم‌می‌خواهیم! آنرا برای ما بخوانیدآقا!

و آمن هاتپ گفت:

ـ بسیارخوب، ولی، حالا ظاهراً، ساعت درس تمام شده است. یاهمس، ساعت حیاط را نگاه‌کن.

یاهمس به‌طرف حیاط دوید، به‌ساعت‌آفتابی نگاه‌کرد و فوراً برگشت و تأییدکردکه ساعت درس تمام شده است.

آمن هاتپ گفت:

ـ یاهمس، دستنویسها را جمع‌کن. و شما بچه‌ها، سفالها و پاپیروسهایتان‌را به‌من‌بدهید، وسایل‌نوشتن را جمع‌کنید ومی‌توانید به‌نهار بروید.

۶. ستاره‌ها چه می‌گویند

همینکه بچه‌ها وارد حیاط شدند، گرمای سوزان آنها را دربر گرفت. بعد از اطاق، با پنجره‌های کوچکی که داشت، وارد شدن به‌حیاط با تخته‌سنگهای سفید وداغ ودیوارهای سفید خانه وآسمان آبی صاف و بدون ابرش، آدم را کور می‌کرد.

سه‌نی، اینی و یاهمس، دور مه‌هی راگرفته بودند. مه‌هی با عجله تعریف می‌کردکه چطور با پابس، از دیوار پریدند، چطور در خیابان دویدند، چقدر می‌ترسیدندکه با شدسای معلم برخوردکنند، تا بالاخره در نزدیکی منزل مه‌هی به سه‌نه‌جم سورچی برخوردکردند و مه‌هی هم دربارهٔ پابس از او خواهش‌کرد.سه‌نه‌جم، موافقت‌کردکه پابس را، پیش برادرش ببرد و او را باخود برد و مه‌هی هم شتابان به‌طرف مدرسه برگشت.

بچه‌ها، ازنتیجهٔ کاری‌که اندیشیده بودند، خیلی راضی‌بودند. و حالا، می‌شد نهار خورد. فاصلهٔ این تنفس، زیاد بود و بچه‌ها می‌توانستند هم غذای خود را بخورند وهم‌استراحت‌کنند. بعضی‌از

بچه‌ها، برای نهار به‌منزل می‌رفتند وبعضی دیگر، آنرا باخود به‌مدرسه آورده بودند.

اینی و یاهمس، با وسایل خود، زیرسایبان می‌نشینند. سه‌تی، بقچهٔ غذای خود را به اینی داد وگفت:

ـ میوبین، خواهش می‌کنم این بقچه راتاعصر برای من نگه‌دار. من، بعد از درس، به‌آن احتیاج دارم.

وسپس با مه‌هی به‌راه افتادتابرای نهارخوردن به‌منزل بروند.

بیرون، گرمی هوا، بیشتر به‌نظر می‌رسید. رفت وآمدپیاده‌ها و حیوانات بارکش و دیوارهای گلی بلند، و یکنواختی همهٔ اینها، ظاهراً حرارت وخفگی هوا را تشدید می‌کرد.

ولی، بچه‌ها به‌گرمای آفتاب عادت داشتند. آنها به‌گوشه‌ای رسیدندکه باید از هم جدا شوند و هرکدام به‌کوچهٔ خودش برود. سه‌تی، ضمن خداحافظی گفت:

ـ فراموش نکنی! ببین مه‌نه‌جم رفته است بانه. اصلاً... می‌فهمی که؟

مه‌هی با خوشحالی جواب‌داد:

ـ خاطرجمع باش!

سه‌تی به‌طرف خانه‌دوید. و این‌حصارآشنا. آیا ازحیاط عبور کند؟ آخر، او را منع کرده بودندکه از راه حیاط وارد شود، ولی، این راه خیلی کوتاهتر بود و سه‌تی می‌خواست هرچه زودتر، دربارهٔ موفقیتهایش، با اهل خانه‌صحبت کند. وپسربچه، پنهانی واردحیاط شد و به‌طرف خانه رفت.

سه‌تی، دم در، به ننه برخوردکرد و به‌وسیلهٔ او فهمیدکه

ناخت آمده است و او بایدبا برادرش، دونفری، نهار بخورند،زیرا، مادرش‌تا عصر، پیش خواهرش به‌مهمانی رفته است وپدرش هم‌باید امروز به‌کشتزارهای شاهی سربزند و دیر به‌منزل برخواهدگشت.

سه‌نی، تکه پارچه‌ای راکه صبحانه‌اش را درآن برده بود، به ننه داد وخواست برای شستشوی‌خود به‌حیاط برودکه نه‌نه جلو او راگرفت:

ـ صبرکن سه‌نی! پس سفرهٔ دومی‌کجاست‌که‌گوشت وپیاز با آن برده بودی؟

ـ من‌آنرا در مدرسه جاگذاشته‌ام، عصر می‌آورم. و توحالا بازهم چیزهایی برای‌من در این سفره بگذار، بیشتر وخوشمزه‌تر!

و سه‌نی، به‌طرف حیاط دوید.

دایه، سری تکان‌داد، نفس عمیقی‌کشید و به‌دنبال بچه به‌راه افتاد.

چند دقیقه بعد، سه‌نی دست وروشسته و تمیز، روی ایـوان شمالی بود.

سه‌نی، روی حصیر، روبروی ناخت نشست و درفاصله‌ای‌که شه‌دیت برای هرکدام ازآنها، غذا را روی میزهای‌کوتاه می‌گذاشت، او باخوشحالی، برای برادرش تعریف‌کردکه امروز برای‌نخستین بار روی پاپیروس نوشته است واینکه معلم خیلی ازاو تعریف‌کرده است و به‌اوگفته است‌که بعد از این، به او پاپیروس خواهدداد.

ناخت، لبخندی زد و بـه‌برادرش نگاه‌کرد: او، از موفقیت سه‌نی و هم ازچهرهٔ شاد او، خوشحال بود.

ضمناً، سه‌نی ازغیبت بزرگترها استفاده‌کرد و با خوشحالی،

ضمن نهارخوردن هم، پرحرفی خود را ادامه داد. در فاصله‌ای که‌دو برادر، مرغابی سرخ کرده و لوبیا پخته، با نان جوین می‌خوردند، ناخت، از همهٔ پیش‌آمدهای مدرسه، آگاه شده بود. سه‌تی، تنها دربارهٔ پابس سکوت‌کرده بود، اگرچه خیلی دلش می‌خواست در این‌باره هم، حرف بزند.

شه‌دیت، عسل وخرما و انار وانگور برای‌آنها آورد.

سه‌تی، طاقت‌نیاورد وهمانطورکه خوشهٔ‌انگور را برمی‌داشت، گفت:

ـ ناخت، هنوز هم موضوعی باقی مانده است! منتهی، این یك راز ترسناکی است. به‌جان فرعون سوگند بخورکه به‌هیچکس نگویی!

ناخت، همانطورکه به خوردن خرما سرگرم بود، با بیحالی گفت:

ـ حتماً آنهم یك موضوع مزخرفی است!

ـ ولی، اصلاً مزخرف نیست. موضوعی است که اگر متوجه شوند، حتماًازمدرسه بیرونم‌می‌کنند. تازه، تنها من یکی‌هم نیستم!

وسه‌تی متوجه شدکه ناخت، قیافهٔ جدی به‌خودگرفت.

ـ خوب، پس خل‌بازی درنیار و همه‌چیز را تعریف‌کن!

ناخت: خیلی جدی حرف می‌زد. این پسر، چه‌دسته‌گلی‌ممکن است به‌آب داده باشد؟ ولی، سه‌تی پافشاری‌کرد:

ـ نه! اول باید سوگند بخوری!

ناخت، همچنانکه دست خود را بالامی‌آورد، گفت:

ـ خیلی خوب، به‌فرعون سوگند می‌خورم!

سه‌تی، راضی شد و به‌سرعت دراین‌باره‌که توانسته است‌پاس را فرار دهد، برای برادرش تعریف‌کرد.

ناخت، هنوزگیج بود و نمی‌دانست‌که در برابر این پیش‌آمد چگونه باید رفتارکند و فقط گفت:

ـ که اینجورا...

از یکطرف، حق با بچه‌ها بود ـ شدسا، معلم بسیار سنگدلی است؛ از طرف دیگر، اگر او ازمسببین این‌توطئه آگاه می‌شد، بدون هیچ تـردیدی، آنها را از مدرسه بیرون مـی‌کرد. ولی، در خاطـرهٔ ناخت، یاد تازیانه‌های شدسا، هنوز تازه بود و درحالیکه قیافهٔ معلم را در حالیکه در زیرزمین را باز می‌کند، پیش خود مجسم می‌کرد، همراه با سه‌تی، باصدای بلندآغاز به خندیدن‌کرد.

برادرها، ناهار خود را تمام‌کردنـد و به‌راه افتادند. ناخت، روی تخت خود درازکشید، سه‌تی خود را روی او انداخت وگفت:

ـ ناخت، تو به‌من قول داده بودی، دربارهٔ ستاره‌ها صحبت کنی!

ناخت آهی‌کشید وگفت:

ـ اوه، بله، حق باتست، من قول دادم، خوب،آن تومار بالایی راکه درآن صندوق است، به‌من بده.

سه‌تی، به‌سرعت تومـار راآورد و دوباره روی تخت ناخت نشست. ناخت به‌اوگفت:

ـ بازکن!

سه‌تی، تومار را بازکرد وهمان نقشه‌ای را دیدکه صبح نظر او را جلب‌کرده بود.

نقشه، دوقسمت بود: در نیمهٔ چپ‌آن، مردی رانشان می‌داد که روی زمین نشسته و چند ستاره، دوروبر او قرار دارد؛ در نیمهٔ راست نقشه‌هم، نوشته شده بود.

ناخت، شروع کرد:

- ببین سه‌تی، شب، موقعی است که ما می‌توانیم در بارهٔ ستاره‌ها مطالعه کنیم.

سه‌تی، خیلی علاقمند شده بود:

- چه‌چیزهایی دربارهٔ ستاره‌ها؟

- الآن می‌فهمی. ولی، اول به‌من‌بگو، اینکار به‌چه دردی می‌خورد؟

سه‌تی، با تردید پاسخ داد:

- یعنی‌چی، به‌چه دردی‌می‌خورد؟ خوب، معلومه، برای‌اینکه بدانیم چه‌ساعتی است.

- بله، البته این مهم است، ولی مطلب به‌همین‌جا تمام نمی‌شود. مهم اینست‌که به‌طورکلی از زمان‌آگاه باشیم، می‌فهمی؟ نه‌تنها بدانیم‌که حالا چه‌ساعتی است، بلکه اینرا هم‌بدانیم‌که در چه ماهی و چه زمانی ازسال هستیم. فکرکن، چقدر مهم است‌که همهٔ مردم‌کشورما ازپیش بدانندکه طغیان‌نیل، کی‌آغاز می‌شود، تابتوانند خود را به‌خوبی برای‌آن‌آماده‌کنند.

سه‌تی پرسید:

- و چرا بایدآماده شد؟

سه‌تی، جشن طغیان نیل را خیلی دوست داشت، به‌خصوص، غذاهای خوشمزه‌ای‌که در خانهٔ‌آنها در این جشن تهیه می‌کردند.

ممکن است ناخت، به این‌آمادگی توجه دارد. ولی، سه‌تی فرصت بیان حدس خود را پیدانکرد، زیرا ناخت گفت:

ـ این‌آمـاده شدن، خیلـی لازم است... وقتی‌که نیل طغیان می‌کند، بسیاری ازروستاها، به‌صورت جزیره‌های کوچکی درمی‌آیند. باید به موقع بتوانندگله‌ها را از نقطه‌های پست خارج کنند، باید با دقت مراقبت کنندکه بندها وسدها نشکند و به‌وسیلهٔ‌آب شسته‌نشود. حدس می‌زنی‌که بی‌توجهی به‌این موضوعها، چه‌بدبختیهایی ممکن است پدیدآورد؟ حتی، حالا هم‌کـه‌آغاز طغیان نیل از پیش معلـوم است، وقتی‌که نیل بالا می‌آید، مردم شبها با مشعلهای روشن دایماً چگونگی سدها را زیرنظر دارند. وفکر کن‌که اگرما نمی‌دانستیم‌طغیان آب‌کی فرامی‌رسد، چه پیش می‌آمد؟

ناخت، دقیقه‌ای سکوت کرد.

سه‌تی، سعی‌کرد طغیان ناگهانی نیل را پیش خود مجسم کند، و ناحد زیـادی دچار وحشت شد. نه، چقدر خـوب است‌کـه مردم توانسته‌اند این‌چیزها را یاد بگیرند! ولی، این چیزها را چطور یـاد گرفته‌اند؟ و سه‌تی دربارهٔ همین‌موضوع، از برادرش پرسید.

ـ ببین، نیاکان دور ما، به‌تدریج متوجه شدندکه طغیانهای نیل، درفاصلهٔ زمانهای معینی ازسال پیش‌می‌آید. و به‌همین‌مناسبت هم، آغاز سال را از شروع طغیان درنظر گرفتند...

سه‌تی اضافه‌کرد:

ـ و به‌همین مناسبت‌است‌که ما سال‌نو را در روزآغازطغیان، جشن می‌گیریم!

ـ کاملاً درست است، دلیلش همین است. مشاهدهٔ مرتب و

دایمی روزها و شبهای متغیر، مشاهدهٔ حرکتهای خورشید و ماه و ستارگان، به‌نیاکان ماکمک‌کرد تا زمانهای سال را معین‌کنند؛ وتو این زمانها را می‌دانی: «زمان طغیان»، «زمان رویش‌گیاهان» و «زمان برداشت محصول». نیاکان ما توانستند، طول ماه و سال را تعیین‌کنند وبه‌طور خلاصه، توانستند، تقویم را به‌وجودآورند.

سه‌تی، با اشتیاق و بی‌صبری گفت:

ـ ناخت، هیچ‌صحبتی از حرکتهای خورشید وماه وستارگان نکردی. من، چیزی از این بابت نمی‌دانم! خوب، معلوم است‌که خورشید از مشرق طلوع و در مغرب غروب می‌کند. ماه را هم می‌بینیم‌که در زمانهای مختلف، در جاهای مختلف است. ولی، مگر ستارگان هم حرکت می‌کنند؟

ـ بله، ستارگان هم حرکت می‌کنند، وحرکت‌آنها، خیلی‌هم مهم است، زیرا، همین ستارگان به‌ما کمک می‌کنند تاآغاز طغیان نیل را، از قبل حدس بزنیم.

ـ چگونه؟

ـ الآن برایت شرح می‌دهم. اگر مرتباً به‌ستارگان نگاه‌کنی، متوجه می‌شوی‌که‌آنها، نه‌تنها حرکت می‌کنند، بلکه ساعت طلوع آنها هم همیشه یکجور نیست، و در زمانهای مختلف سال، در ساعتهای مختلفی‌پدیدارمی‌شوند. ستارگانی‌هم‌هستندکه بعضی‌وقتها، به‌کلی درآسمان ناپیدا هستند، و بعد دوباره ظاهر می‌شوند.

---

۱. مصریها، سال رابه‌سه قسمت، تقسیم می‌کردند. هرقسمت، شامل‌چهار ماه بود. هرماه، سی‌روز بود و به‌آخر سال هم، پنج روزعیدرا، اضافه می‌کردند. به‌این‌ترتیب، سال ازسیصدوشصت‌وپنج روزتشکیل می‌شد.

و از خیلی پیش به این موضوع توجه کردندکه در ساعتهای قبل از طغیان نیل، چه‌ستارگانی و درکجای‌آسمان، دیده می‌شود، و سپس، بعد از مشاهده‌ها وتجربه‌های خیلی‌خیلی زیاد، مردم‌توانستند بفهمندکه درچه نقطه‌ای ازآسمان، درچه ساعتهایی و درچه موقع‌از سال، می‌توان ستارگان معینی را مشاهده‌کرد. به‌این ترتیب، کسانی که‌کارشان مشاهدهٔ ستارگان‌آسمان است، حالا دیگر ازقبل می‌دانند که درفلان ساعت و درفلان شب معین سال، ستارگان، به‌چه‌ترتیبی درآسمان قرارگرفته‌اند، یعنی، همیشه می‌توانندآغاز طغیان نیل‌را، از قبل پیش‌بینی‌کنند. فهمیدی؟

سه‌تی پاسخ‌داد:

ـ بله، اینرافهمیدم، ولی دربارهٔاین نقشه، چیزی به‌من‌نگفتی؟

ناخت خندید:

ـ درست است، من در واقع، نقشه را فراموش کردم. آنرا نزدیکتر بیار. ببین، من‌گفتم‌که ما وقت را هنگام شب، از روی ستارگان می‌فهمیم. ولی، برای این منظور، باید خود ستارگان را، به‌خوبی بشناسیم. باید توجه‌کنیم و یادداشت کنیم‌که در هرساعت شب، این ستارگان درکجا قرار گرفته‌اند، تا از روی‌آن بتوانیم بلافاصله، وقت را معین‌کنیم.

سه‌تی پرسید:

ـ و این‌کار را چطور انجام می‌دهند؟

ـ روی‌بام‌معبد، دونفر روبروی‌هم، می‌نشینیم. فرض‌کن‌کسی که دراینجا نقاشی شده است، دوست من په‌تاهمس باشدکه آرام و بی‌حرکت روبروی من نشسته است. من، ستارگانی راکه دوروبر او

قرار دارد، درنظر مـی‌گیرم و در هرساعت، آنها را رسم می‌کنم کـه زمان‌آن ساعت را معین می‌کند، همینطور که دراینجا، آنها را رسم کرده‌اند. در سمت راست هم نوشته شده است که درچه ساعتی کدام ستاره رسم شده است، فهمیدی؟

ـ البته که فهمیدم... ولی، ستاره‌ها را چطورمی‌نویسید؟آیا آنها هم اسم دارند؟

ـ بله، هم برای هرستاره، نام جداگانه‌ای وجود دارد و هم برای هر برج، که شامل گروهی از ستارگان است، تومار را کمی‌باز کن، نقشهٔ دیگری می‌بینی.

سه‌نی، با علاقه، نقشهٔ دوم را نگاه می‌کرد.آنجا، چیزهایـی رسم شده بودکه اوهیچ سردر نمی‌آورد: پای یك‌گاو و درآن، هفت ستاره.

ناخت گفت:

ـ ببین سه‌نی، این هفت‌ستاره طوری قرارگرفته‌اندکه رویهم پای‌یك‌گاو را به‌خاطر می‌آورد. همینطورنیست؟ به‌همین‌مناسبت‌هم، آنها را پای‌گاو[1] نـامیده‌اند. برجهـای دیگری هـم وجود داردکـه اسب‌آبی، تمساح وشیر نامیده می‌شود.

سه‌نی نگاهی به‌پای‌گاو انداخت و دوباره‌به‌نقشهٔ اول‌برگشت.

ـ ناخت، دربارهٔ په‌تاهمس و خودت بگو. آیا شما می‌توانید در هرکجای پشت‌بام‌که بخواهید، بنشینید؟

ـ نه! هرجایی نه!

---

۱. مجموعه‌ای از ستارگان‌که امروز دب‌اکبر نامیده می‌شود.

ـ پس چطور می‌توانید بفهمید که کجا باید بنشینید؟

ـ ولی، این، موضوع مفصلی است. اگر تو شب با مابودی، آنوقت‌آنرا برایت روشن می‌کردم، وحالا...

ناخت فرصت نکـرد، حرفش را تمام‌کند، زیرا، سه‌تی وسط حرفش دوید:

ـ ناخت، مرا باخودت ببرا همین امروز ببرا خیلی خـواهش می‌کنم. من، ساکت‌ساکت خواهم نشست، مثل موش. ناخت عزیزم، مرا ببر!

ناخت، ابتدا به‌طورقطع پیشنهاد برادرش را ردمی‌کرد، ولی، سه‌تی ول‌کن نبود. او مرتب قول‌می‌دادکه ساکت وحرف‌شنو باشد، پیشنهادکردکه وسایل نوشتن ناخت را برای او ببرد، رنگ را برای او نگهدارد و هروقت لازم داشت، به او قلم بدهد. او، برادرش را قانع می‌کردکه به‌خصوص امروز، روز مناسبی است، زیرا فردا عید است و نباید به‌مدرسه برود و لازم نیست فردا، صبح‌زود برخیزد و می‌تواند به‌اندازهٔ‌کافی بخوابد.

بالاخره، ناخت تسلیم شد. در واقع، دلیلی هم نداشت‌که او را نبرد. چرا مانع او شود، دیدن‌کـار بزرگترها برای او هم جالب است وهم مفید. ناخت، برادر کوچکترش را خیلـی دوست داشت و همیشه می‌کوشید، سرگرمیهایی برای او فراهم‌کند.

او، سرآخرموافقت‌کرد و سه‌تی، ازخوشحالی، شروع به‌جست وخیز در اطاق‌کرد. ناخت، قیافه‌ای جدی‌گرفت:

ـ تنها مراقب‌باش دیرنکنی! اگربعد ازمدرسه بازیگوشی کنی

و دیر برسی، من بدون‌تو خواهم رفت... حالا، برو به‌مدرسه، منهم می‌خواهم قبل ازشب، کمی، بخوابم.

سه‌تی قول داد به‌موقع برگردد. او، از اطـاق بیرون رفت، دوباره بقچهٔ غذای خود را از ننه‌گرفت و به‌طرف مدرسه دوید.

۷. درس حساب

وقتی‌که سه‌تی به‌مدرسه رسید، هنوز ازتنفس،کمی مانده‌بود و بچه‌ها خود را برای رفتن به‌کلاس‌آماده می‌کردند.

همانطورکه سه‌تی به‌طرف‌کلاس می‌رفت، متوجه شدکه‌اینی هیجان زده است وخوشحال به‌نظر می‌رسد. با علاقه از او پرسید:

ـ چیه میوبین؟ چه اتفاقی افتاده است؟

و اینی با رضایت پاسخ‌داد:

ـ کتک‌کاری شد، می‌فهمی،کتک‌کاری شد!

سه‌تی، بلافاصله متوجه شدکه گفتگـو از نه‌فز است و بسیار افسوس خوردکه اینی، به‌او پیشدستی‌کرده است. ولی، اینی دوست خود را متقاعدکردکه نمی‌شد انتظارکشید، زیرا می‌بایست ازفرصتی که آمن‌هاتپ، برای‌نهار رفته است استفاده‌کرد. وضمناً، چرا سه‌تی می‌خواهد، هربارخودش با نه‌فز تسویه‌حساب‌کند! سه‌تی، هفتهٔ‌پیش، نه‌فز را زده‌بود، زیرا، او بچهٔ‌کوچکی راکه سال اول مدرسه‌اش بود، یواشکی وشگون‌گرفته بود. به‌همین مناسبت، کاملاً روشن بودکه

امروز اینی کاملاً حق داشت، خودش نه‌فر را کتک بزند و از این کارش هم رضایت کامل داشت. ضمناً معلوم بود که در کارش موفق هم شده بود، زیرا نه‌فر، خیلی غمگین و دلمرده به‌پهلو نشسته بود و در تمام مدت، گاهی شانه و گاهی گونه‌اش را می‌مالید.

سه‌تی، نگاهی به نه‌فر کرد و با شادی زهرخندی به‌او زد و خشمش نسبت به‌اینی فرونشست.

بچه‌ها، به‌منظم کردن وسایل نوشتن خود پرداختند و سه‌تی، ناگهان به‌یاد شدمای معلم افتاد. آیا اینی اطلاع دارد که شدما برمی‌گردد یا نه؟ نه، مثل اینکه او نمی‌آید.

درواقع هم، به‌جای شدما، دوباره آمن هاتپ به‌اطاق می‌آید.

آمن هاتپ گفت:

ـ خوب، بچه‌ها، حالا به‌حساب می‌پردازیم. همه،آنچه را که برای نوشتن لازم است،آماده کنید.

سه‌تی، درس ریاضی را دوست داشت. او، خوب وسریع حساب می‌کرد و به‌مسأله‌هایی که احتیاج به‌فکر زیاد داشت، علاقمند بود. سه‌تی، مخصوصاً اینگونه مسأله‌ها را پیدا می‌کرد و با علاقه حل می‌کرد.

اینی، برعکس، تاب تحمل این درس را نداشت و خواندن و حتی نامه‌نوشتن را، به‌آن ترجیح می‌داد. به‌این مناسبت، هردوبچه، منتهی از دوجهت مختلف، در انتظار دستور معلم ماندند.

آمن هاتپ پرسید:

ـ حاضرید؟ خوب. برای آغاز کار، مثال ساده‌ای می‌دهم. حساب کنید: ۸ برابر۸، چقدر می‌شود؟

بچه‌ها، از همان سال نخست، شمارش را مـی‌آموزند. آنـها می‌توانند، با عددهای بزرگ کار کنند، می‌توانندآنها را با هم جمع کنند، ازهم کم کنند، درهم ضرب و برهم تقسیم کنند.

سه‌تی، هرعددی را می‌تواند بنویسد. او می‌داندکـه واحد را به‌صورت یك‌تکه چوب کوچك نشان‌می‌دهند؛ نشانهٔ ده، شبیه یك‌تکه طناب است؛ صد، مثل طناب لوله شده است؛ نشانهٔ هزار، یـك گیاه باتلاقی‌است؛ دستهٔ محور، نشانهٔ ده‌هزار؛ بچه‌قورباغه نشانهٔ صدهزار و بالاخره آدم نشانه میلیون است واین‌آدم به‌علامت شگفتی ازچنین عددبزرگی، دو دست خود را بالا برده است[۱]:



به این ترتیب، سه‌تی، عدد۱۲۴۵۳۸۶ را، اینطور می‌نوشت:



بچه‌ها، جمع و تفریق را به‌سادگـی یادگرفتند، ولـی، برای تسلط برضرب و تقسیم ، با دشواریهـای زیادی روبرو شده بودند. ولی، به‌تدریج، در این‌باره هم، توانسته بودند موفق شوند[۲].

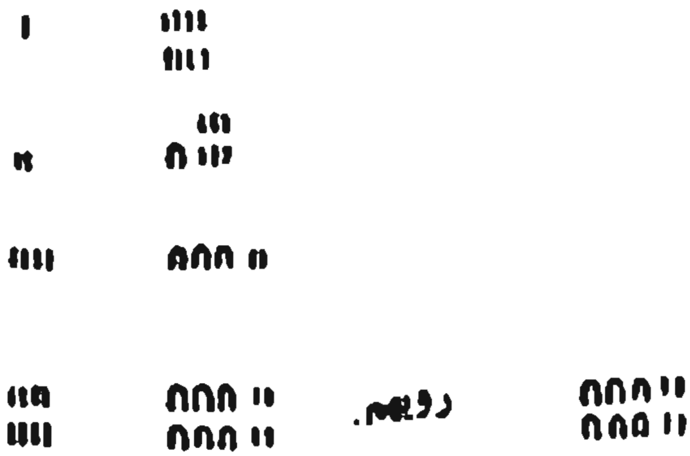
---

۱. مصریها، از دستگاه عددشماری دهدهی، استفاده می‌کردند.

۲. درواقع، مصریها، ازچهارعمل‌حساب، تنهاجمع وتفریق رامی‌دانستند. ضرب را، چیزی جزهمان جمع‌نمی‌دانستند، جدول‌ضرب نداشتند وعمل ضرب رابادوبرابر کردن تدریجی‌یك‌عامل‌ضرب، بدست می‌آوردند. برای ←

سه‌تی، بلافاصله و به‌سرعت شروع به محاسبه‌کرد تا جوابی راکه آمن‌هاتپ می‌خواست بدست‌آورد. او می‌بایست عدد ۸ را به‌ترتیب دوبرابرکند: اگر ۸ رایکبار انتخاب‌کنیم، می‌شود ۸؛ اگر دوبار بگیریم، می‌شود ۱۶؛ وقتی‌که ۱۶ را دو برابرکنیم، می‌شود ۳۲؛ و وقتی‌که یکبار دیگرآنرا دو برابرکنیم، ۶۴ بدست می‌آید. وجواب هم، همین است.

و سه‌تی، همهٔ اینها را به‌این ترتیب، نوشت:



ولی، این مثال مسخره‌ای بود، همهٔ بچه‌ها، می‌توانند جواب آنرا به‌سرعت، بدست‌آورند.

آمن‌هاتپ، نمونهٔ پیچیده‌تری را پیشنهادکرد: ۱۶ برابر عدد ۸۰ را پیداکنید.

سه‌تی، در اینجاهم دستپاچه نشد. او می‌دانست‌که برای این عمل، باید ابتدا ۸۰ را ۱۰ برابرکند و این‌کار را هم می‌توانست در

→

تقسیم هم، عددی را جستجو می‌کردندکه از ضرب‌آن درمقسوم‌علیه، عدد مقسوم بدست‌آید.

ذهن خود انجام دهد. اینطور نوشت:

۸۰)	(۱	𓎆𓎆𓎆𓎆 𓎆𓎆𓎆𓎆	𓏺
۸۰۰)	(۱۰	𓍢𓍢𓍢𓍢 𓍢𓍢𓍢𓍢	𓎆

حالا، باید ۸۰ را ۶ برابر کند، یعنی اول دوبرابر آنرا بدست آورد که می‌شود ۱۶۰؛ بعد باید دو برابر ۱۶۰ را بـدست آورد کـه می‌شود ۳۲۰.

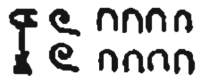
یعنی، همهٔ آنچه را که حساب کرده بود، به‌طور منظم در دو ستون نوشت:

۸۰)	(۱	𓎆𓎆𓎆𓎆 𓎆𓎆𓎆𓎆		\
۸۰۰)	(۱۰	𓍢𓍢𓍢𓍢 𓍢𓍢𓍢𓍢	𓎆	\
۱۶۰)	(۲	𓎆𓎆𓎆 𓍢 𓎆𓎆𓎆	𓏺𓏺	\
۳۲۰)	(۴	𓍢𓍢𓍢 𓎆𓎆	𓏺𓏺𓏺𓏺	\

حالا، باید در ستون اول، عددهایی را بـاهم جمع کند، که مجموعشان مساوی ۱۶ بشود. بعد بایدعددهایی راکه درهمان‌سطرها و درستون دوم‌قرار دارند. باهم‌جمع کند. نتیجه‌ای که از این‌محاسبه

بدست‌می‌آید، همان مقدارمجهول خواهد بود. و سه‌نی، برای‌اینکه، عددهایی راکه باید باهم جمع‌کند، ازقلم نیندازد، خط‌کوتاه مایلی، پهلوی هرکدام از این سطرهاکشید.

و به‌این ترتیب، جواب را بدست‌آورد:

 (۱۲۸۵)

این مثال هم دشوار نبود، در اینجا می‌بایست همهٔ سطرهارا، به‌جز سطر اول، باهم‌جمع‌کرد، ولی هه‌وی، سطراول را هم به‌حساب آورد و به‌همین جهت، جواب نادرست بدست‌آورد.

آمن هاتپ، مثال تازه‌ای دادکه‌کمی دشوارتر بود: ۲۸ برابر عدد ۶۳ را بدست‌آورید.

سه‌نی،کمی فکرکرد و اینطور نوشت:

۶۳	۱	
۶۳۰	۱۰	
۱۲۶۰	۲۰	
۱۲۶	۲	
۲۵۲	۴	

(۱۷۶۴ زریبم ۵۰۴ ۸) 

آمن هاتپ گفت:

- بچه‌ها، حالا حساب کنید. دوبرابرو نیم عدد ۴۰ چقدر می‌شود؟

اوهو، دراینجا، کسر وجود دارد! ولی، درمثالی که معلم داده است، تنها یك کسر پیدا می‌شود: $\frac{۱}{۲}$. به همین مناسبت. سه‌تی، خیلی ساده ازعهدهٔ آن برمی‌آمد و آنرا به‌این ترتیب، حل کرد:

(۴۰ ۱) 

(۸۰ ۲) 

(۱۰۵ : زویبم ۲۵ $\frac{۱}{۲}$) 

آمن هاتپ، از شاگردها، اظهار رضایت کرد ومسألهٔ پیچیده‌تری را طرح کرد. او مسأله‌ای رادیکته کرد که درآن می‌بایست نانهایی‌را که یکنفر داشت، بین چند نفر تقسیم کنند، ضمناً مقدار نانی که به‌افراد می‌رسد، باهم متفاوت باشد.

بچه‌ها بادقت. صورت مسأله را نوشتند وشروع به‌فکر کردن کردند.

سه‌تی، دستپاچه نشد. او چندبار مسأله را خواند و تنها بعد ازآنکه راه‌آنرا پیدا کرد، شروع به‌نوشتن کرد. برعکس او، اینی، بعد ازآنکه یکبار مسأله را خواند، بلافاصله نتیجه گرفت که نمی‌تواند آنرا حل کند و دچار یأس شد. اینی، بدون اینکه روی مفهوم مسأله

بیندیشد، روی عددهایی که درصورت مسأله داده شده بود، عملهای گوناگونی انجام می‌داد و درنتیجه بیشتر و بیشتر، سردرگم می‌شد.
اینی، با بیانی یأس‌آمیز گفت:
میونوفر، من‌هیچی نمی‌فهمم!
سه‌تی، نگاهی به سفال اینی انداخت و بی‌آنکه حرفی بزند، با انگشت خود اشاره‌کرد که بایدآنچه راکه نوشته است پاك‌کند، و بعد بـا انگشت سفال خودش را نشان داد وبه‌دوستش پیشنهادکرد که از روی او بنویسد.
اینی هم، به‌همین‌ترتیب، عمل‌کرد. ولی، باوجودی‌که اینی، خیلی یواش صحبت می‌کرد و سه‌تی هم، تنها با انگشت خود اشاره می‌کرد، آمن‌هاتپ، متوجه نیت‌آنها شد وناگهان‌گفت:
- اینی، بیا اینجا! بهتر است ازمن بپرسی ومزاحم کار سه‌تی نشوی. و توهم سه‌تی، بد می‌کنی بـه‌دوستت‌کمك می‌کنی از روی نوشته‌های تو رونویسی‌کند: به‌این ترتیب، اوهرگز نخواهد توانست خودش مسأله راحل‌کند!
سه‌تی، سرخ شد و چشمانش را پـایین انداخت. اینی هم‌کـه به‌شدت سرخ‌شده‌بود، سرش را پایین‌انداخت، به‌آرامی به‌طرف‌معلم جوان‌رفت وسفال خود را به‌سوی او درازکرد.
آمن‌هاتپ، با دقت، همهٔ‌آنچه راکه اینی نوشته بود، خواند و مطمئن شدکه او اصلاً روی مسأله، فکرنکرده است. از اینی‌پرسید:
- اینی، چه‌چیزی را می‌خواهی بدست بیاوری؟
اینی سکوت‌کرد.
- تو اصلاً، مسأله را فهمیدی؟

اینی به‌نشانهٔ نفی، سرش را تکان داد.

ـ توچرا، پیش ازآنکه بدانی چه بایدکرد، همینطور، هرچه پیش‌آمده است، عمل کرده‌ای؟

ـ آقا، من‌مطمئنم که آنرانمی‌فهمم، به‌همین‌دلیل، سعی‌می کنم، حدس بزنم.

ـ تو ازکجا مطمئنی که نمی‌فهمی؟ مگرتو از دیگردوستانت، کودن‌تری؟

اینی احساس کردکه این حرف به‌او برخورده‌است. آیاواقعاً، او از همهٔ دیگران کودن‌تر است؟

آمن هاتپ، متوجه شدکه حرف او در اینی اثرکرد وبه‌همین مناسبت، سعی کرد ازآن استفاده‌کند وگفت:

ـ خوب، بیا به‌صدای بلند بحث‌کنیم!

اینی به‌فکر فرورفت، ولی‌نتوانست پاسخ‌دهد، زیرا خش‌خش آرامی از در ورودی اطاق، نظرمعلم را به‌طرف خود جلب کرده‌بود. آمن هاتپ، به‌طرف دربرگشت، به‌سرعت از روی صندلی بلند شد و سر خود را به‌علامت احترام خم کرد. همهٔبچه‌ها هم، ازجا پریدند و به‌حالت احترام ایستادند. اینی هم به‌آرامی تعظیم کرد.

درکنار در، پیرمرد لاغری با لباسهای سفید برفی، ایستاده بود. زلف عاریهٔمشکی‌او، به‌طور عجیبی، باچین وچروکهای‌عمیقی که روی صورتش بود، باگونه‌های فرورفته‌اش و باگوشهٔ فروافتادهٔ لبهایش، ناسازگار بود. تنها، چشمان براق او، در صورتش، زنده به‌نظر می‌رسید. او بـا دقت به‌همه نگاه‌کـرد وسرش را تکان داد. آمن هاتپ، به‌طرف او رفت، دوباره تعظیم کرد وپرسید:

ـ حال شما چطور است آقا!

و پیرمرد پاسخ داد:

ـ متشکرم پسرم، من خوبم.

آمن هاتپ، بـا احترام بازوی او را گرفت و بـه‌طرف صندلی راحتی هدایت کرد.

این پیرمرد، که اینطور مورداحترام بود، نامش آنی و دبیری دانشمند بود. احتمالاً، او بهتر از هرکس دیگری در زمان خودش، تاریخ کشورش را می‌دانست. او، سالهای زیادی را صرف خـواندن تاریخهای قدیمی که در بایگانیهای مختلف نگاهداری می‌شد، کرده بود. حالاهم، سالهای زیادی است که به‌دستور فرعون، خودش سالنامهٔ تاریخی را درست می‌کند وپیشامدهای مهمی راکه در طول سال در مصر رخ داده است، ثبت می‌کند. آنی، ادبیات مصری را هم‌خوب می‌داند: هم پند و اندرزها، هم داستانها و افسانه‌ها وهم شعرها را. بیخود نیست که او درگفتگوهای خود، همیشه تکه‌هایی از نوشته ـ های مختلف را، ازحفظ می‌خواند.

آنی، به‌رشته‌های دیگر دانش هم‌علاقمند بود. اغلب می‌شد، شبها، او را در پشت‌بام معبد پیداکردکـه مشغول مطالعهٔ ستارگان است. او، داستانهای کسانی راکه ازکشورهای دوردست‌آمده بودند، با دقت‌گوش می‌کرد. خود او هم، چه در داخل مصر وچه در خارج آن، مسافرتهای زیادی‌کرده بود.

آنی، سالهای زیادی به‌دانش‌آموزان درس می‌داد، ولی حالا دیگـر نیرویش‌کـم شده بود و تنها در مدرسهٔ عالی‌آموزش می‌داد. باوجود این، بعضی اوقات، به‌مدرسه‌های بچه‌های‌کوچکتر می‌رفت،

پیشرفتهای آنها را مورد بازدید قرار می‌داد و با معلمین آنها آشنا می‌شد.

آمن هاتپ، به آنی کمک کرد تا روی صندلی بنشیند و نیمکت کوچکی را پیش کشید و زیر پاهای او قرارداد و خودش در کنار او ایستاد.

اینی، خیلی نزدیک به پیرمرد بود، درحالیکه رنج می‌کشید پیش خود فکر می‌کرد:

«او چه‌موقع آمده بود؟ چه چیزهایی را شنیده بود؟»

ولی، تردید او خیلی زود برطرف شد، زیرا پیرمرد، دست لاغر و استخوانی خود را برسر او گذاشت و پرسید:

ـ پس تو فکر می‌کنی که نمی‌توانی مسأله حل کنی، پسرم؟

آه، پس معلوم شد که همه‌چیز را شنیده است.

اینی می‌خواست زمین بازشود و او را درخود فروبرد، ولی پیرمرد زیرچانهٔ او را گرفت وسرش را بالاآورد. اینی، تصمیم گرفت به‌چشمان دبیرپیر نگاه کند، ولی باکمال شگفتی، متوجه شد که این چشمان، خیلی هم سخت و تند، به او نگاه نمی‌کند. پیرمرد از اینی پرسید:

ـ چرا سکوت کرده‌ای؟ ـ و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، ادامه داد: من فکر می‌کنم که تو دانش حساب را دوست نداری؛ و گمان می‌کنی؛ این مسأله‌هایی که حالابی‌صرف به‌نظر می‌آید، برای تولازم نیست وهرگز به‌کارت نمی‌آید. همینطور است؟

آنی، به‌چشمان پسرك نگاه می‌کرد وناگهان چنان لبخند محبت‌آمیزی، برلبانش پیدا شد، که اینی تمام شرم خود را ازدست

داد وبی‌پرده اعتراف کرد:

ـ درست است!

آنی سری تکان‌داد و گفت:

ـ چقدر خوب است که تو راستش را می‌گویی. حالا، شاید من بتوانم به‌تو کمك کنم. پسرم، به‌من بگو، آیا فکرکرده‌ای، وقتی که بزرگ شدی، می‌خواهی چکارکنی؟

با وجودی‌که اینی، اصلاً منتظرچنین‌پرسشی‌نبود، می‌توانست کم و بیش به‌آن پاسخ بدهد.

ـ بله‌آقا، من می‌خواهم به‌کشورهای دوردستی بروم که حتی یك مصری هم به‌آنجاها قدم نگذاشته باشد.

نگاه پیرمرد، بازهم مهربان‌تر شد و دست او، شانهٔ اینی را نوازش داد.

ـ آرزوی‌بسیار خوبی است‌پسرم، خیلی زیباست! ولی، به‌این کشورهای دور، چطور می‌روی؟ احتمالاً، به‌عنوان منشی‌گروهی حرکت خواهی‌کرد، که درجستجوی سنگهای معدنی‌تازه ومعدنهای تازه‌ای هستند وبه‌طرف سرزمینهای ناشناخته‌ای، حرکت می‌کنند. بله؟ بسیار خوب. تو همراه این‌گروه می‌روی و به‌رگهٔ تازه‌ای از سنگهای زیبائی برخورد می‌کنی. توباید موقعیت‌آنجا را معین‌کنی، نقشهٔ‌آنرا رسم‌کنی ومسیری راکه‌می‌شود به‌عنوان جاده انتخاب‌کرد، پیداکنی. برای این‌منظور، باید قطعه‌های جداگانهٔ مسیر را اندازه بگیری وهمهٔ‌آنها را روی نقشهٔ‌خود واردکنی. من‌شاید بتوانم‌نمونهٔ چنین نقشه‌ای را به‌تو نشان بدهم... آمن هاتپ، آیا نقشه‌ای راکه دیروز عصر ازمن‌گرفتی، اینجا داری؟

ـ بله‌آقا، همین‌الان‌آنرا می‌آورم.

آمن هاتپ رفت وبه‌سرعت‌برگشت ونوماری‌را به‌پیرمرد داد.

آنی، تومار را بازکرد وبه‌اینی نقشهٔ رنگی را نشان‌دادکه از یك سرزمین‌کوهستانی رسم شده بود و روی‌آن جای روستاها و کوهها، نام‌آنها وفاصلهٔ بین‌آنها، مشخص شده بود.

اینی، باعلاقه وشوق به‌نقشه نگاه می‌کرد. آنی گفت:

ـ حالا، بازهم‌گوش‌کن! برای این معدن تازه، باید جاده‌ساخت و درمسیرآن، چاههایی حفرکرد. بعد از همهٔ اینها، می‌شودکار را شروع‌کرد ومجسمه‌ها و ستونهای یك‌پارچه را،که‌آماده شده است، صادرکرد. متوجه شدی؟

اینی، سرش را تکان‌داد؛ اوکاملاً تحت تأثیر افسون چنین مسافرتی، قرارگرفته بود.

آنی، ادامه داد:

ـ وآیا تو می‌توانی جاده‌ها را اندازه بگیری؟ آیا می‌توانی حساب‌کنی، چندنفر برای‌گروه شمالازم است وچقدر غذا با خودتان بردارید؟ آیا می‌دانی چندنفر، برای‌کندن چاه لازم است؟ برای‌بردن یك مجسمهٔ به‌ارتفاع سی‌لوکوت[1]، چند مرد لازم است؟ پیش‌خودت فرض‌کن‌که یك ستون سنگی ساده با صدوده لوکوت ارتفاع و ده‌لوکوت قاعده، درست شده است. آیا می‌توانی حساب‌کنی‌که برای کشیدن‌آن، چندنفر لازم است؟ و محاسبه را باید خیلی تند انجام دهی، زیرا ستون‌آماده است و درپایتخت هم‌منتظرآن هستند، تاآنرا

---

۱. لوکوت ـ واحد مصری طول. هرلوکوت برابر است با ۵۲ سانتیمتر.

کار بگذارند. و آیا تو از عهدهٔ همهٔ این مسأله‌هایی که زندگی در برابرت قرار می‌دهد و کسی هم وجود ندارد که برای حل آنها به تو کمک کند برمی‌آیی؟ و آیا لازم نیست، در مدرسه راه مسأله حل کردن را به کمک معلمان خود، یاد بگیری؟

آنی سکوت کرد و به چهرهٔ سراسیمهٔ اینی چشم دوخت. این مسافرت، خیلی دلپذیر است! ولی، ظاهراً بدون داشتن آمادگی، حتی یك قدم هم نمی‌توان برداشت. پس چه باید کرد؟ رفتن به چنین مسافرت‌هایی، از دیرباز، آرزوی قلبی او بوده است. از طرف دیگر، یاد گرفتن راه‌حلهای این همه مسأله هم، چیز خوش‌آیندی نیست! ولی، آیا او کم‌استعدادتر از دیگر بچه‌ها نیست؟

ظاهراً، آنی متوجه شد که اینی دربارهٔ چی فکر می‌کند و به همین مناسبت، به او گفت:

ـ برو سرجایت و درست فکر کن! و بعد، رو به بچه‌ها کرد و گفت:

ـ هر کدام از شما که این مسأله را حل کرده است، بلند شود و پیش من بیاید.

بیش از نصف بچه‌ها، پاشدند و به طرف منشی پیر رفتند. او، سفالهای آنها را می‌گرفت: آنهایی را که درست حل کرده بودند تحسین می‌کرد و آنهایی را که نادرست حل کرده بودند، پس می‌فرستاد.

سه‌تی هم شایستگی تمجید را پیدا کرد و شاد و راضی، به جای خود برگشت.

اینی، نجواکنان گفت:

ـ سفالت را به من نده میونوفر، من می‌خواهم خودم این مسأله

را حل کنم!

و سه‌تی پاسخ داد:

ـ خیلـی خوبه میوبین، من اطمینان دارم‌کـه آنرا خیلی زود حل خواهی‌کرد!

ولی درهمین موقع، آمن‌هاتپ، همانطورکه به صحبت آرام آنی گوش می‌داد، رویش را به‌طرف بچه‌ها برگرداند وگفت:

ـ بچه‌ها، به‌من گوش‌کنید! شدسای محترم، درمعبد پتا، معطل شده است، و چون فردا هم روز جشن است، به‌شماها اجازه می‌دهم، زودتر به‌خانه بروید، هرکس مسأله را حل نکرده‌است، سفالش‌را با خود ببرد و درمنزل حل‌کند. و تو هه‌وی، سفال بزرگ را به‌خانه‌ببر و از حفظ، دوسطرآخر درس راکه امـروز بهتر از همیشه نوشتی، چندبار بنویس! تو بایدکمی بیشترکارکنی، تـا به دوستانت برسی! حالا، جمع‌شوید تا توتا را ستایش‌کنیم وبعد می‌توانید به‌خانه‌بروید!

بچه‌ها، خیلی‌آرام وبی‌سروصدا، وسایل خود را به‌سرعت‌جمع کردند، با صدای بلند، بـرای توتا، خـدای پشتیبان دبیران، سرود خواندند، به‌معلم خود تعظیم‌کردند و از اطاق خارج شدند.

سه‌تی و اینی باهم رفتند.

سه‌تی دریك دست خود، بقچه‌های غذایش راگرفته بود و با دست دیگر، وسایل نوشتنی خود را به‌طرف اینی درازکرد.

بچه‌ها، پیش از درس موافقت‌کرده بودندکـه اینی، وسایل‌کار سه‌تی را تافردا پیش خود نگهدارد تـا او بتواند هرچه زودتر خود را به « کارلازمـی » برساند. سه‌تی توضیح داده بودکه دربارهٔ این « کارلازم » حتی اشاره‌ای هم نمی‌تواند بکند، ولی فردا همه چیز را

به‌تفصیل برای او خواهد گفت.

اینی خیلی دلش می‌خواست که از راز دوستش آگاه شود، ولی اینرا هم خوب می‌دانست که وقتی مه‌ئی اینطور با اراده صحبت می‌کند، تغییردادن عقیدهٔ او، ممکن نیست. و دوستان، با مسالمت ازهم جدا شدند.

۸. کوزه‌گر کوچك و جنگجوی قدیمی

سه‌نی، باعجله به‌طرف بازار رفت. خوب است‌که از مدرسه تا بازار، راه درازی نیست. شهر په‌رامس، بزرگ و پرجمعیت و از شهرهای مهم مصر است، و تاریخ بسیار جالبی دارد. همین امروز، آمن‌هاتپ، کمی در این‌باره صحبت‌کرد‌که چرا این شهر،که قبلاً هه‌توارت نامیده می‌شد، پایتخت هیکسوسهای چادرنشین شد، وچگونه برای‌آزادی مصر از یوغ‌آنها، به‌خصوص در اینجا، آخرین نبردها، جریان داشت.

سه‌نی، پیش ازآنهم در این‌باره شنیده بود: هم پدرش و هم ناخت، بارها دربارهٔگذشتهٔمصر وجنگ با هیکسوسها، برای اوتعریف کرده بودند. او، اینرا هم می‌دانست‌که برای بیرون‌کردن دشمن، شهرآسیب فراوان دیده و ویران شده بود و تا مدتها بعد ازآن، هیچگونه اهمیت ویژه‌ای نداشت.

تنها، نیاز به جنگهای درازمدت با هتها، باعث شد، این‌شهر دوباره به‌رونق بیفتد: لازم بود، اینجا،که تقریباً درمرزآسیایی‌مصر

قرار داشت، شهر بزرگ و مستحکمی باشد تا بتوان درآن همیشه تعداد زیادی سرباز نگهداشت: اسلحه و خواربار ذخیره و ازگله‌ـ های‌اسب برای گردونه‌ها، نگهداری کرد. ازاینجامی‌توانستندبه‌راحتی نیازهای قلعه‌های مصری را در شام تأمین‌کنند و از هدفهای هتها آگاه شوند.

پیشرفت هه‌توارت، تا حدی به‌این موضوع هم بستگی داردکه زادگاه «رامسس»، فرعون مصر، همین شهر است و او، که ازهمان‌آغاز حکومت خود، گرفتار جنگهای دایمی با هتها بود، خیلی خوب موقعیت نظامی‌آنرا درك می‌کرد.

«رامسس» دستور داد، هه‌توارت را از نو بسازند و قصرهای باشکوه و معبدهای بزرگ درآن بناکنند؛ و برای اینکه نشان دهد چقدر به‌این شهر اهمیت می‌دهد، نام تازه‌ای برای‌آن برگزید وآنرا په‌رامسس، یعنی «خانهٔ رامسس» نامید.

«رامسس» تقریباً همهٔ وقت خود را در این شهر می‌گذراند، و تنها، برای‌سفر و یالشکرکشی ازآن‌خارج می‌شد. بسیاری‌از درباریها و مأمورین به په‌رامسس نقل مکان کردند و در اینجا برای خود، خانه‌های تازه‌ای‌ساختند، تعداد پیشه‌وران زیاد شد و به‌بندرگاه‌شهر کشتیهای بسیاری وارد می‌شد.

اگرچه، پایتخت رسمی، مثل سابق همان «ویاست بود، ولی په‌رامسس به‌سرعت به یکی از بزرگترین و زیباترین شهرهای مصر تبدیل شد.

سه‌تی، به نیل رسیدکه درکنارهٔآن بازار بود و خیابانها و کوچه‌های زیادی، به‌آن منتهی می‌شد.

و اینهم، میدان‌بزرگ شهر. دربار فرعون ومعبدهای مربوط به خدایان، پتاخ و آنات، در همین‌جاست.

هربارکه سه‌تی از این میدان می‌گذشت، از شکوه ساختمان‌های‌آن و برق‌سلاحهای پاسداران دروازهٔ قصر وسرسبزی باغ‌شاهی، که از این دروازه دیده می‌شد، مات ومبهوت می‌شد. سه‌تی، به‌خصوص درمقابل معبدهای عظیم، دچار حیرت می‌شد و باشگفتی به سردرآنها و به‌دروازه‌ای‌که برجهای بزرگ داشت، نگاه می‌کرد. بر بالای‌این برجها، پرچمهایی دراهتزاز بود. درجلو، مجسمهٔ‌عظیمی از فرعون، برپا ایستاده بود.

اینجا، همیشه شلوغ بود. گاهی ارابه‌ها می‌گذشتند، گاهی برده‌ها، مرد مهمی راکه برتخت روان زیبایی نشسته بود، حمل می‌کردندکه به‌دنبال‌آنها، برده‌های‌دیگری، با بادبزنهایی‌که ازپرهای رنگارنگ شترمرغ درست شده بود، درحرکت بودند، گاهی‌گروهی



از جنگجویان می‌گذشتند که با خود تیروکمان و نیزه‌های دراز و سپرهای سنگین داشتند. ولی، سه‌نی امروز معطل نشد و باعجله راه خود را ادامه داد.

سه‌نی، قسمتی از شهر راکه پشت میدان‌بود، خیلی‌خوب نمی‌شناخت. به‌همین مناسبت، همینطورکه از میدان عبور می‌کرد، تصمیم‌گرفت، به‌جای راه‌کوتاهتر کوچه‌ها، مستقیماً ازخیابان پرپهنا و درازی عبورکندکه به بازار و نیل می‌رسید.

این خیابان،که یکی از پر جنب‌وجوش‌ترین خیابانهای شهر بود، باشیب‌ملایمی، به‌پایین، به‌طرف‌رودخانه می‌رفت. هرچه‌به‌بازار نزدیکتر می‌شد، بر انبوه جمعیت افزوده می‌شد: چه‌آنهایی‌که در جهت سه‌نی حرکت می‌کردند وچه‌آنهاکه از روبرو می‌آمدند. آنها، مواد خوراکی و مصنوعات دستی را باخود حمل می‌کردند.

اغلب پیش‌می‌آمدکه ردیفی از الاغها با بارهای سنگین‌خود، به‌صورت یك‌کاروان‌کامل، همراه بانگهبان خود، درحرکت بود.

زیر پاها، برگهای خشك و پژمرده، میوه‌های له شده، تکه‌پاره‌های پارچه و ریسمان، ریخته بود.

به‌تدریج، همهمهٔ بازاربه‌گوش می‌رسید و درپناه دیوارخانه‌ها، به‌طور متناوب، سایبان دکانها وکارگاهها، به‌چشم می‌خورد. و بالاخره، منظرهٔ رنگارنگ بازار بزرگ،که سطح‌آرام‌آب نیل ازپشت آن برق می‌زد، جلوچشمان سه‌نی گشوده شد.

سه‌نی ایستاد. این درست همان‌جایی بودکه دیروز، وقتی‌که از مدرسه برای خرید قلاب برنجی‌ماهیگیری و شیرینیهای‌خوشمزه، به‌بازارآمده بود، به‌پسربچه‌ای برخوردکرده‌بودکه سوت‌سوتك‌سفالی

زیبایی داشت.

پسربچه، تقریباً هم‌قد او، ولی خیلی‌لاغر و رنگ‌سوخته بود. او گفته بود که نامش مي است و سوت‌سوتك خود را به سه‌نی هدیه کرده بود و سه‌نی هم درعوض ازشیرینیهایی که خریده‌بود - بیسکویت‌های عسلی خوشمزه - به‌او داده بود.

اوه، مي چطورآنها را خورده بود! خود سه‌نی هم شیرینی را خیلی دوست داشت، ولی به‌این سرعتی که مي‌آنها را تمام‌کرد، او هرگز نمی‌توانست بخورد.

بعدآنها باهم حرف زدند. معلوم شدکه خود مي سوت‌سوتك را ساخته‌است؛ او این هنر را ازعمویش - نب‌مه‌هي کوزه‌گر - یاد گرفته بود. سه‌نی، به‌مهارت مي حسد می‌برد. ولی چیزی برای سه‌نی نامفهوم بود. اومتوجه شدکه مي، امروزفقط یك‌پیاز ومشتی لوبیا خورده است واصولاً غیر از اینها، چیز دیگری، جز یك‌تکه نان خشك وبازهم یك‌پیاز نخورده است. وقتی‌که سه‌نی از اوپرسید که چرا نهار تهیه نمی‌کنند، مي پاسخی از این‌قبیل داده‌بودکه‌آنها نه‌دیروز و نه امروز، نهار نپخته‌اند، زیرا اصولاً برای‌آنها پختن، ممکن نیست.

سه‌نی نمی‌فهمیدکه چرا پختن ممکن نیست، کافی است به‌انبار خانه بروند و یاکسی را برای خرید چیزهایی‌که لازم است، به بازار بفرستند. ولی، در این‌باره چیزی‌نپرسیده بود، زیرا به‌طور مبهم احساس می‌کردکه نباید دراین‌باره، حرفی بزند.

آنهابازهم دربارهٔ سوت‌سوتك پرحرفی‌کرده بودند وبعد، مي تعریف‌کرده بودکه درساحل، جنگجوی پیری را می‌شناسدکه انبارها

را نگهداری می‌کند و می‌تواند داستانهای بسیار قشنگی تعریف کند، و از سه‌تی دعوت کرده بود که با او، پیش این پیرمرد بروند. ولی، دیرشده بود و سه‌تی، ناچار بود به‌خانه برگردد. آنها قرار گذاشته بودندکه روزبعد یکدیگر را ببینند و با هم مستقیماً پیش پیرمرد بروند.

و حالا سه‌تی آمده است، ولی از مس خبری نیست.

سه‌تی، با ناراحتی به‌دوروبر نگاه می‌کرد و ناگهان به‌یاد آوردکه مس، به‌او گفته بود که اگر سر قرار حاضرنشود، درکجاباید او را پیداکرد. باید از سمت راست، داخل کوچه شود، بعد از سمت چپ آن وارد خیابان شود، درآنجاکارگاههای کوزه‌گری و بدل‌چینی سازی وجود دارد، چهارمین کارگاه در سمت راست، متعلق به‌نب‌مه‌هی، عموی مس است.

سه‌تی به‌طرف کوچهٔ باریك، پیچید. خانه‌های اینجا، چقدر کوچك و حقیرند! حیاطها، دیوار ندارند، انباری هم درآنجاها دیده



نمی‌شود. حتی، یك درخت‌گل هم وجود ندارد. اینهم پیچ خیابان و اینهم کارگاههای کوزه‌گری. یك، دو، سه، و اینهم چهارمی...

سه‌تی، مقابل سایبـان ایستاد، زیر سایبان تعداد زیـادی ظرف سفالی‌آماده گذاشته بودند. اینجا، هم ظرفهای بزرگ‌گود برای شراب وجود داشت و هم بشقابها و فنجانهای کـوچك. میان همهٔ این‌ظرفها، پیرمردی چمباتمه‌زده بود. او، هم‌کالاها را می‌پایید و هم درانتظارمشتری بود. پیرمرد پرسید:

ـ چی‌میخواهی بچه؟

و سه‌تی، پاسخ‌داد:

ـ من دنبال مس می‌گردم.

پیرمرد، با دست راه ورود را درسمت راست سایبان نشان‌داد وگفت:

ـ برو به‌حیاط؛ اوناهاآنجا.

سه‌تی به‌آنجا رفت.

حیاط، انباشته ازگل بود. دریك‌گوشه، دومرد،گلها را لگد می‌کردند. درگوشهٔ دیگر، دوچرخ‌کوزه‌گری قرارداشت. نزدیك‌یکی ازچرخها، مردی نشسته‌بود. او، بادست چپ خود، چرخ رامی‌گرداند و با دست راستش، فنجانی راکه دروسط این‌چرخ بود، شکل‌می‌داد و درست می‌کرد.

کنار چرخ دوم، مرد دیگری نشسته‌بود. او تکه‌ای ازگل‌عمل آمده را در وسط دایرهٔ چرخ‌گذاشت، آنرا به‌راه انداخت و درمقابل چشمان حیرت‌زدهٔ سه‌تی، از زیردست‌کوزه‌گر، تنگ بلند و زیبایی، شکل‌گرفت و بالاآمد.



چرخ، به‌سرعت حرکت می‌کرد، کوزه‌گر گاهگاهی دستش را باآب تر می‌کرد و گودی تنگ را صاف وهموار می‌کرد. بعد، چرخ را نگه‌داشت و خیلی با دقت آنرا از پایین ببرید، دسته‌ای برای آن درست‌کرد و بادقت روی تخته‌صافی، درکنار دیگر تنگهای ساخته شده، قرارداد.

کوزه‌گر صدایش را بلندکرد:

ـ آهای پسر!

و سه‌تی، متوجه می‌شد. سراپای اوگل‌آلود بود. می بادیگر بچه‌ها، به‌طرف دستگاه دویدند. آنها بادقت تخته را بلندکردند و به‌عمق حیاط، به طرف‌کوره بردند، تا درآنجا، ظرفها را درکوره بگذارند وبپزند.

سه‌تی، صبرکرد تا آنها، تخته را به‌زمین‌گذاشتند و وقتی‌که می می‌خواست به‌طرفی برود، به‌آرامی او را صداکرد. می متوجه

شد، مه‌تی رادید و باچشمهایش، خیابان را نشان‌داد. مه‌تی، منظور او را فهمید وخارج شد، بعد از دقیقه‌ای مس هم به‌او پیوست.

ـ مرا پیداکردی؟ بسیارخوب! بیابگیر، من اینها را برای‌تو ساخته‌ام.

مس، ضمن گفتن این کلمه‌ها، دست خود را به‌طرف مه‌تی درازکرد. در دست او، سفالهای کوچکی به‌شکل‌پرنده، گاو وسگ‌بود.

مه‌تی، باخوشحالی، اسباب‌بازیها راگرفت وگفت:

ـ واقعاً خودت اینها را ساخته‌ای؟ احسنت! آفرین برتو!

اگرچه، تحسین مه‌تی، مس را به‌هیجان‌آورده بود، بافروتنی گفت:

ـ چیز مهمی نیست! خوب، کجا برویم؟

مه‌تی پرسید:

ـ تو می‌توانی؟

ـ بله، می‌توانم. این، آخرین تخته بود. حالا، آنها، ظرفها را می‌پزند. من و تو می‌رویم پیش پیرمرد و من همانجا، غذایم را می‌خورم ـ مس تکه‌نان خود را به مه‌تی نشان‌داد.

مه‌تی، همانطورکه بقچهٔ خود را به‌طرف او دراز می‌کرد، گفت:

ـ من برای توغذاآورده‌ام.

ـ چیه؟ آهان، گوشت، نان وخرما! خیلی‌خوبه! خیلی‌ممنونم، ما، همهٔ اینها را، آنجا خواهیم خورد، پیرمرد را هم مهمان خواهیم کرد. تندبرویم!

مس، دست مه‌تی راگرفت وباهم به‌طرف‌پایین خیابان دویدند.

می‌گفت:

ـ ما، از راه بازار نمی‌رویم، ازآنجانمی‌شود به‌سرعت گذشت. ما ازآن‌کنار، می‌رویم.

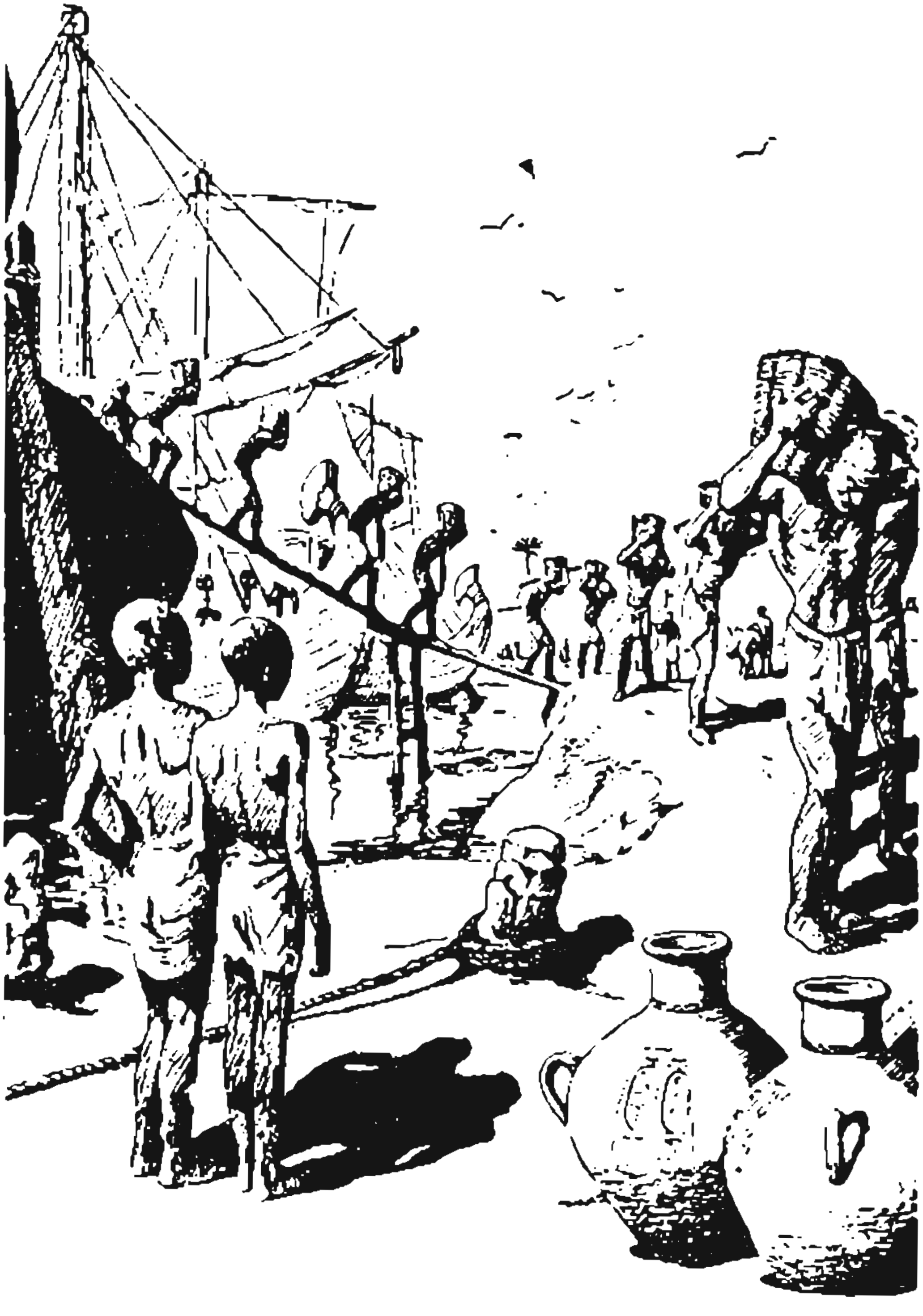
ولی، قسمت‌کناری بازارهم، خیلی شلوغ بود و بچه‌هاناچار بودند، گاهی، از زیر بارهای سنگین باربرها عبورکنند، گاهی، از روی سبزیجاتی‌که برای فروش درکنارهم روی زمین‌گذاشته بودند، بپرند وگاهی بادشواری ازبین‌مردمی‌که به‌سختی‌باهم‌چانه می‌زدند، بگذرند.

بالاخره، به‌ساحل رسیدند. از رودخانه نسیم‌خنکی می‌آمد و می‌شد راحت‌تر نفس‌کشید.

رود نیل، پیش ازآنکه به‌مدیترانه بریزد، به‌شاخه‌های زیادی تقسیم شده‌بود و شهر در ساحل‌شرقی‌ترین این شاخه‌ها، واقع‌بود.

درتمام طول‌ساحل، انبارهایی پر ازکالاهای‌گوناگون وغلات وجود داشت. این انبارها، درست به‌همان‌شکل انبارهای حیاط منزل سه‌تی، منتهی با اندازه‌های بزرگتر، ساخته شده بود.

روی‌نیل، همه‌جا، چه دراسکله وچه‌به‌طورساده‌درکنارساحل، کشتیهای زیادی ایستاده و یا در حرکت بودند: کشتی‌هـای باری، ناوهای جنگی، قایقهای ماهیگیری و زورقهای زیبایی برای‌گردش وتفریح. دراینجا می‌شدکشتیهایی راکه ازکشورهای دوردست‌دریای مدیترانه ـ مثل فنیقیه، شام و قبرس ـ آمده‌اند، دید و یا باکشتیهای کوچکتری‌کـه از راه نیل، نقـاط مختلف مصر ونوبی را به‌هم وصل می‌کنند، برخوردکرد. صدای تق‌تق پاروها، آهنگ به‌هم‌خوردن بادبانها و فریاد ملاحها و ماهیگیرها، به‌گوش می‌رسد.



مردمی که زیر بار سنگین کیسه‌های غله رنج می‌بردند، می گذشتند.

اینجا و آنجا، بین اسکله‌ها، سبزی نخل، چنار و گاهی نی، به‌چشم می‌خورد. بعد، کمی دورتر، جایی که انبارها تمام شده است، انبوه نیها، دیواری درست کرده‌اند، که روی آنها، پرندگانی که در آنها لانه کرده‌اند، پرواز می کنند.

سه‌تی پرسید:

ـ پس پیرمرد کجاست؟

هی ، بادستش جایی رانشان داد و گفت:

ـ اوناها، آنجا، نزدیک آن انبار.

و هر دو، خودشان را به‌آنجا رساندند. ولی، پیرمرد دیده نمی‌شد. به‌جای او، مردی میانسال، نشسته بود.

هی پرسید:

ـ پس سه‌بك هاتپ پیر کجاست؟

معلوم شد که او رفته است تا به‌ماهیگیر، دربیرون کشیدن تور، کمك بکند. آخر، ازاین بابت می‌توانست، مقداری ماهی‌بگیرد.

و بچه‌ها، به‌طرف ماهیگیر دویدند.

ولی، راه آنها، یکباره به‌وسیلهٔ باربرها، بسته می‌شود. آنها بسته‌های غلات را، از کشتی به‌انبار می‌بردند. مردانی که زیربار سنگین کیسه‌های غله، کمر خم کرده بودند ، به‌زحمت و یکنواخت ، پایین می‌آمدند و به آرامی، با آهنگ قدمهای خود، این ترانه را می‌خواندند:

آیا ما باید تمام روز را،
جو و گندم سفید بر دوش بکشیم؟
انبارها لبریز شده است،

تل غلات، ازلبهٔ دیوار درگذشته است،
و ما هنوز مجبوریم آنها را به‌دوش بکشیم!
به‌راستی که قلبهامان از مس است!

سه‌تی، پیش خود فکر کرد:

ـ چه ترانهٔ عجیبی! هیچ شباهتی به‌سرودهایی‌که درمدرسه می‌خوانیم، ندارد. دراین‌ترانه، حتی ترکیب واژه‌ها و طرز خواندن این‌ترانه‌هم، مخصوص خودش است. ولی، ترانهٔ‌خوبی است! وچقدر خوب و زیبا می‌خوانند! واقعاً هم‌باید قلبی‌از مس داشته باشند تا بتوانند چنین‌کار طاقت‌فرسایی را، تحمل‌کنند.

مس پرسید:

ـ به‌چی‌فکر می‌کنی؟

و سه‌تی ، همه‌چیز را به او گفت.

مس حرف او را تصدیق‌کرد

ـ بله، سخت است، ولی سخت‌تر ازکشیدن خیش برای شخم زمین نیست.

سه‌تی باتعجب پرسید:

ـ چه‌گفتی، کشیدن خیش؟ خیش راکه‌گاو می‌کشد!

مس پاسخ داد:

ـ این، مربوط به‌موقعی است که‌گاوی وجود داشته‌باشد،ولی ماگاو نداریم و پدرم، خودش، خیش رامی‌کشد و من و مادرم هم پشت سر او می‌رویم.

سه‌تی ، شگفت‌زده پرسید:

ـ مگر تو درده زندگی می‌کنی؟ مگر پدر توکشاورز است نه

کوزه‌گر؟ پس تو چرا، اینجا درشهر هستی؟

چهرهٔ مسی درهم فرورفت:

ـ من دراین‌باره، بعدبرای‌توصحبت‌خواهم کرد. حالا بیابرویم، ازآنجا می‌توان به‌سرعت گذشت!

و درواقع، پسربچه‌ها ازجلوبکی ازباربرها به‌سرعت ردشدند و راه را ادامه دادند.

اینهم‌آب، قایق ماهیگیری و توری‌که برای خشك‌کردن پهن شده است و خرمن‌آتشی‌که زیرسایهٔ درختانست.

روی‌آتش، شوربای ماهی‌پخته می‌شد و بوی‌خوشی ازآن‌بلند بــود و درکنار آن، پیر مرد و پسربچه‌ای نشسته بودند. پسربچه، درست هم‌سن وسال مسی و سه‌تی بود، نی‌لبکی بدست داشت و باآن آهنگی را می‌زد.

ـ سلام،عموسه‌بك هانپ! مسی ،که باصدای بلندحرف‌می‌زد، ازروی لـوازم ماهیگیری پرید وکنار خرمن‌آتش رفت.

سه‌تی هم،که مسی رادنبال می‌کرد، گفت:

ـ سلام!

پیرمرد رویش رابرگرداند:

ـ آهان توبی مسی! سلام،سلام! این‌کیه‌که باخودت‌آورده‌ای؟

مسی دوست تازهٔ خود رامعرفی‌کرد:

ـ این دوست من، سه‌تی است، اوهم خیلی، به‌داستان علاقه دارد.

سه‌تی،که خجالت می‌کشید، لبخندی‌زد وسرش راتکان داد.

ـ بسیار خـوب! همین‌جا بنشینید. الان شوربا آماده می‌شود

وهمه باهم می‌خوریم. اینهم مالای است. اوهم ازدوستداران داستان است وضمناً ماهیگیر پرتجربه‌ای‌است. پیرمرد، دستی به‌شانهٔ پسری که درکنار اونشسته بود زد و بعد سراو راکه باموهای سیاه پرپشت و ژولیده‌ای پوشیده شده بود، نوازش کرد.

چهرهٔ مالای بازشد ودندانهای سفیدش، روی‌صورت سیه‌چردهٔ او برق زد.

دوستان‌نشستند، مس، بقچه سه‌تی رابازکرد،نان خشك‌خودش راهم روی آنهاگذاشت و همه‌چیز را به‌چهار قسمت، تقسیم کرد.

پیرمرد، همانطورکه شوربا را به‌هم می‌زد، باشادمانی گفت:

ـ به‌به، امروز یك‌ضیافت‌کامل داریم!

ناگهان ماهیگیرکوچك پیشنهادکرد:

ـ می‌خواهید آب‌تنی‌کنیم!

و بعد از دقیقه‌ای، هرسه پسربچه بالذت تمام، خود را به‌آب زدند. مس، گلهای خود را پاك‌کرد و سه‌تی گرد و خاکی راکه به‌او نشسته بود. هرسه‌نفر، باشادی درآب می‌پریدند، جیغ ودادمی‌کردند و شنا می‌کردند.

صدای سه‌بك هاتپ بلند شد:

ـ آی بچه‌ها، همه‌چیز حاضر است، عجله کنید!

بچه‌ها به‌سرعت به‌ساحل برگشتند و ازآب بیرون‌آمدند.

پیرمرد دستور داد:

ـ مالای، بشقابها را بیار اینجا!

ماهیگیرکوچك به‌طرف اطاقك کوچکی‌که زیر درخت بود، دوید و باچهار بشقاب برگشت. پیرمرد، شوربا را دربشقابها ریخت

و به‌بچه‌ها داد، به‌هرکدام سهمی هم از غذایی‌که سه‌تی آورده‌بود، رسید و برای چنددقیقه، همه درسکوت، مشغول خوردن شدند.

بالاخره، غذا تمام شد، بشقابها را در رودخانه شستند و پسر بچه‌ها دور پیرمرد حلقه زدند تا به‌داستان او گوش کنند. مس خواهش کرد:

ـ عموجان، بازهم دربارهٔ کشیش پرخور و فرعون حریص صحبت کن!

پیرمرد که‌سکوت کرده بود، نگاهی به سه‌تی انداخت و سپس گفت:

ـ ولی، برای‌چه، دربارهٔ چیزی‌صحبت کنم که توآنراشنیده‌ای! بهتراست که‌من‌دربارهٔ تخوتی، فرماندهٔ‌دلیری صحبت کنم که‌توانست شهر دست نیافتنی یافا را بگیرد.

چشمان بچه‌ها برق‌زد و بااشتیاق به‌پیرمرد نزدیکتر شدند. او شروع کرد:

ـ این داستان مربوط بـه روزگارگـذشته است، خیلی قدیم. توتمس[1]، فرعون مصر، لشکریان خود رابه شام فرستاده بود. یکروز، فرعون تخوتی فرمانده راخواست و به او دستور دادکه شهر دریایی یافا راتسخیر کند. وبه‌نشانهٔ‌اینکه، تخوتی نمایندهٔ کامل فرعون‌است، گرز مخصوص خود را به‌او داد.

تخوتی برای نبرد، به طرف یافا حرکت کرد و به‌نزدیک شهر رسید. شهر، دیوارهایی بلند و غیرقابـل دسترس داشت و بهیچوجه

---

۱) توتمس سوم، درسالهای ۱۵۲۵ تـا ۱۴۹۱ پیش از میلاد، فرعون مصر بوده است.

نمی‌شد از آنها بالا رفت. باوجود این، کوشش کرد، شهر را باحمله تسخیر کند، ولی عقب رانده شد. آنوقت تخوتی تصمیم گرفت شهر را باحیله بگیرد. پیکی پیش حاکم شهرفرستاد و پیام دادکه می‌خواهد ازفرعون روبرگرداند و دراین‌شهرساکن شود، وبرای‌اینکه، دربارهٔ همهٔاین مطالب باهم گفتگو کنند، ازحاکم‌خواهش کرد تادرمهمانی او شرکت کند.

حاکم، فریب حیلهٔ تخوتی راخورد و برای گفتگو، به‌مهمانی اوآمد. تخوتی، به اوگفت: «خواهش می‌کنم، اجازه بدهید به‌من و زن وبچه‌هایم، در شهرشما پناه بدهند. دستور بدهیدکه اسبهای من هم وارد شوند». حاکم یافا می‌خواست گرز توتمس، فرعون مصر را ببیند و به تخوتی گفت: «من می‌خواهم گرز بزرگ فرعون توتمس را نگاه‌کنم. گویا این گرز پیش تست. خواهش‌می‌کنم، آنرا به‌من‌نشان بدهید!» تخوتی، گرزفرعون راآورد، لباس حاکم یافا راگرفت‌وگفت: «به‌اینجانگاه‌کن حاکم یافا! این گرز فرعون توتمس است، شیردرنده و فرزند سوخمت[1] !» وبرفرق حاکم یافا زد و او رابیهوش به‌زمین انداخت.

تخوتی، حاکم یافا راتسمه‌پیچ کرد و دست وپای او رابست. تخوتی دستور دادکه پانصدخمره بیاورند. به‌فرمان او، دویست مرد جنگی وارد دویست خمره شدند وبقیهٔ سیصد خمره‌راازطناب وکنده پرکردند و سرآنها رامحکم بستند. بعداین خمره‌ها رابرپشت پانصد مردجنگی قوی قرار دادند و تخوتی به‌آنها دستورداد: «همینکه به شهر وارد شدید، بارخود رازمین بگذارید، مردم‌شهر را دستگیر کنید

---

۱) خدای جنگ درمصر قدیم.

و بـا طناب ببندید». و برای‌اینکه بتوانند وارد شهرشوند، قرارشد بگویندکه‌ازطرف تخوتی،هدیه‌آورده‌اند. وبه‌این‌ترتیب، دروازهٔشهر به‌روی جنگجویان باز شد، آنها به‌شهر وارد شدند و کالای خود را پایین‌گذاشتند، مردم رااز کوچك و بزرگ‌گرفتند و به‌کنده‌ها بستند و شهر رامتصرف شدند.

وقتی‌که فـرعون توتمس، از همهٔ قضایا آگاه شد، تخوتی را مورد مرحمت قرارداد و طلاها و برده‌های زیادی به‌او بخشید...

پیرمـرد ساکت شد، ولی، بچه‌ها، هنوز چشم از او برنداشته بودند. آنها، هنوز تحت تأثیر داستان، دیوارهای بلند شهر بیگانه ساحلی را، تخوتی زبردست وحیله‌گررا، حاکمی راکه به‌زمین‌افتاده است وقطارجنگجویانی را که به‌ظاهر باربی‌خطری به‌دوش‌می‌کشند، جلوچشمان خود می‌دیدند.

مه‌تی، خیلی آرام پرسید:

ـ پدربزرگ! خود شماهم جنگ‌کرده‌اید؟

ـ البته‌که‌کرده‌ام! آنهم چقدر زیاد! هم‌در نوبی و هم‌در شام جنگیده‌ام.

ـ و آیا پاداشی هم‌گرفته‌اید؟

ـ پاداش؟

پیرمرد به مه‌تی نگاهی‌کرد وضمن‌اینکه دست چپ‌آویزان و خشك شدهٔ خود را نشان می‌داد، باتمسخر گفت:

ـ البته‌که پاداش‌گرفته‌ام! این‌پاداش من‌است، نگاه‌کن، وقتی که‌درجنگ، باسپر، فرماندهٔخودراکه برگردونه‌نشسته‌بود، محافظت می‌کردم، هتها، آنرا شکستند.

ـ وقتی‌که دست شکست، چکار کردی؟

ـ چه می‌توانستم بکنم! بادست راستم، مهار راگرفته بودم. اگر آنرا رهامی‌کردم، اسب، دوربرمی‌داشت وآنوقت‌هردوی‌ماکشته می‌شدیم. اگرسپر رارها می‌کردم؛ بازهم به‌وسیله‌تیر، کشته می‌شدم. من‌زیر سپرخم‌شدم وبه‌برآمدگی گردونه تکیه‌دادم. فرمانده‌تیراندازی می‌کرد ومن دندانهایم‌را چنان به هم فشرده بودم، که صدای‌آنها را می‌شنیدم، ولی‌سپر رانگه داشتم. و همینطور تاآخر هم‌نگه‌داشتم.

ـ آفرین برتو پدربزرگ! آفرین برنیرو و برقهرمانی تو!

سه‌تی : باصدای بلند حرف می‌زد وبامردانگی به‌پیرمردنگاه می‌کرد.

پیرمرد، که‌متفکرانه به‌گوشه‌ای چشم دوخته بود. غرغرکرد:

ـ بله‌جنگیده‌ام، جنگیده‌ام، تمام‌عمرم‌راجنگیده‌ام. نتوانسته‌ام خانواده‌ای تشکیل دهم، پدر و مادرم مدتهاست‌که مرده‌اند ومن‌آنها را، تنهایکبار، بعدازآنکه به‌جنگ فرستاده شدم، دیدم. حتی‌خدایان مصری هم‌نمی‌دانند.که درسرزمینهای دور وبیگانه، درساخلوها و در لشکرکشیها، چه‌به‌ماگذشته است. تاوقتی‌که سه‌بك هاتپ ، نیرومند وسالم بود، فرعون به‌او نیاز داشت. و وقتی‌که سه‌بك هاتپ پیرشد و دستش شکست، دیگرهیچکس او را لازم ندارد. آنطور که معمول است، در ابتدا، به من‌هم زمینی دادند. ولی من چگونه می‌توانستم روی‌آن کارکنم؟ ناچار، آنرا به‌اجارهٔ رئیس‌کشتزارهای معبد پتاخ دادم: زمینهای او مجاور زمین من بود. مدتها با او دعوا داشتم، آخرین پولهایم راخرج کردم: ولی مگرمی‌توانستم با او برابری‌کنم؟ او در همهٔ داوریها موفق شد و همه‌جا حق را به او دادند. و زمین من در دست او باقی ماند... و حالا، من در سالهای پیری باید از

انبارها نگهداری کنم و به‌قطعه نانی بسازم...

پیرمرد سکوت کرد. بچه‌ها هم ساکت بودند.

مس و ماای، به‌رودخانه نگاه می‌کردند. ماای، دوباره‌نی‌لبك خود را برداشت. در داستان پیرمرد، هیچ‌چیز تازه وخاصی برای آنها وجود نداشت. هردوی آنها، خیلی‌خوب، قدریك‌تکه‌نان را می‌دانستند، هردوی آنها، بارها طعم گرسنگی را چشیده بودند و می‌دانستند، که بعد از این‌هم بارها خواهند چشید؛ آنها، اینرا هم می‌دانستندکه همین لقمه‌نان را باید به‌کمك نیروی بازوهای خود بدست‌آورند و هیچ‌انتظاری، حتی ازخدایان خود هم نداشتند.

ولی، چشمان سه‌تی، ازشگفتی کاملاً باز شده بود، او، دربارهٔ لشکرکشیها و جنگجویان‌آن، چیزهای دیگری شنیده بود: برای او، همیشه ازغنیمتهای جنگی، از اسبها و برده‌هایی‌که باخود می‌آوردند از پاداشهایی‌که می‌گرفتند، صحبت شده بود. مگر می‌شود،کسی تمام عمر را درجنگ باشد و حالا به‌این روز افتاده باشد؟ مگر این عادلانه است؟

سه‌تی، به‌موهای سپید سه‌بك هاتپ، به‌بدن او‌که جای زخمها درآن نمایان بود، به‌دست‌آویزان و ازکارافتادهٔ او و به پای لاغر و چروکیدهٔ او، نگاه می‌کرد و سخت به‌فکر فرو رفت.

۹. در علفزارهای کنار نیل

ماای، بلندشد وهمانطور که باکف‌دست جلوچشمانش راگرفته بود، نیزارهای انبوه را نگاه می‌کرد وگفت:

ـ می‌خواهید تورهای ما را ببینید؟

مس، سری تکان‌داد و بلند شد.

سه‌تی هم بلند شد، ولی، خیلی به‌کندی! اگر روز دیگری بود و این پیشنهاد جالب درموقعیت دیگری به‌او می‌شد، خیلی به‌سرعت و با خوشحالی ازجا می‌پرید. سرنوشت جنگجوی پیر، او را به‌کلی دگرگون‌کرده بود واندیشه‌های به‌کلی تازه‌ای در او راه یافته بود.

ماای، قایق‌کوچك و سبکی راکه از نی ساخته شده بود، به آب انداخت و پاروها را برداشت. هر سه‌نفر درقایق نشستند و ماای، با چابکی و سرعت، آغاز به پاروزدن‌کرد.

قایق، به‌آرامی روی سطح صاف و هموار رودخانه، جلو می‌رفت. نسیم مطبوع و خنکی می‌وزید.

سه‌تی، باتمام وجودش نفسهای‌عمیقی می‌کشید. او، به‌دوروبر

نگاه می‌کرد و گاهی هم به‌فکر فرومی‌رفت. روی نیل، چقدرخوبست! شهرغبارآلود و پرگردوخاك، پشت‌سر قرار دارد و اینجا، خنکی آب و سبزی انبوه نیهاست و بعد، دورتر، فراخنای سرسبز کشتزارها.

وقتی که صورت خود را، به‌ساقه‌های نمناك نیها می‌چسباند، رایحهٔ نیلوفرهای آبی و سفید را احساس می‌کرد، مثل اینکه تمام‌قایق از طراوت علفزارهای نیل، پرشده بود.

سه‌تی، بی‌اختیار گفت:

ـ به‌طرف نیستان برویم،آنها رابچینیم!

ما‌ای، سری تکان‌داد و قایق را به‌طرف نیستان برد.

حالا، دیگر بینی او درعلفها فرو می‌رفت و ساقه‌های نرم‌نیها راکنار می‌زد. ساقه‌های بلند علفها، روی سر بچه‌ها تکان می‌خورد و خش‌خش می‌کرد و ضمناً، آنها را، ازگرمای خورشید، مصون نگه می‌داشت. اینجا، سایه بود. نسیم خنکی می‌وزید و بوی نیلوفر، مشام را تازه می‌کرد.

با حرکت تند پاروها و صدای شلپ‌شلپ‌آب، مرغابیها و غازها،رم‌می‌کردند وحواصیلهای کاکل‌دار آبی، به‌پرواز درمی‌آمدند. اینهم‌لك‌لك با منقار دراز، بدن سفید و سر و دم سیاهش...

سه‌تی، ازگردش، لذت می‌برد. او، با ناخت یا پدرش، بارها روی نیل گردش‌کرده بود، ولی‌هرگز موفق نشده بود، بدون بزرگترها به‌اینجا بیاید، و چقدر خوب است‌که‌آدم را مجبورنکنندکه ساکت و بیحرکت بنشیند، هیچکس، مانع این نشودکه در لبهٔ قایق خود را خم‌کنیم و دست را تاآرنج درآب فرو ببریم و هرچه دلمان می‌خواهد بچینیم.

و سه‌تی، با لـذتی که ازآزادی مـی‌برد، گاهی گـل نیلوفر را می‌چید وگاهی ساقهٔ نی را می‌شکست و بعد، وقتی که به خـودآمد، گفتگوی‌آرام مس و ماای راگوش کرد.

مس می‌پرسید:

ـ دیروز خیلی صیدکردید؟

و ماای پاسخ داد:

ـ ای، رویهم خوب بود.

ـ چطور فروختید؟

ـ آنهم‌بدنبود،ولی‌خیلی‌کم‌به‌مارسید. وماای بااین‌حرف‌خندید.

ـ چرا؟

ـ ما به تازگی، تور جدیدی خریده‌ایـم، تور قدیمی مـا را، تمساح پاره‌کرد. البته،آنرا نسیه خریدیم و هنوز تاشش روز دیگر، باید هرچه راکه صید می‌کنیم، برای بدهکاری خود بپردازیم. هیچ پولی، برای خرید غله نداریم و فقط ماهی می‌خوریم. چند تخمی‌هم در اینجا، ازآشیانه برداشته‌ایم، پدر هم دوتا غاز زده است.

مس گفت:

ـ اوه، پس شما خیلی خوب زندگی می‌کنید. ولی، ما اصلاً نمی‌دانیم ازکجا خوراك خـود را پیداکنیم. توری بـرای ماهیگیری نداریم، عمویم نمی‌تواند شکارکند، فروش‌ظرفها هم، به‌این‌سادگیها نیست، چون در شهر چپ و راست، همه‌کوزه گرنـد. و خواربـار، چقدرگران است!

ماای با او همدردی‌کرد:

ـ درست است، خواربـار خیلی‌گران است. ولی، از اینکـه می‌گویـی زندگـی ما بهتر است، خوب در بـاره‌اش فکرکـرده‌ای؟

فکر کرده‌ای که کار ماهیگیری چقدر سخت است؟ خوب، این دفعه ما شانس‌آوردیم که تمساح فقط تور را پاره‌کرد، ولی، درجای دیگر، ماهیگیری را خورد. از این ماهیگیر، یك زن و پنج‌بچه، باقی مانده است که بزرگترین آنها، از من کوچکتر است. تو به‌این وضع، زندگی می‌گویی؟ درست است که پدر من و دیگر ماهیگیرها، به خانوادهٔ او کمك می‌کنند، ولی‌آخر تعدادآنها هم زیاد است. وهمین نوع مرگ، درکمین همهٔ ماهیگیرهاست!

سه‌ئی، به‌خود لرزید و ناگهان قسمتی از « اندرزآهتوی » را به‌خاطرآوردکه درآن از رنج ماهیگیران گفتگو می‌کند، و در ذهن خودآنرا تکرارکرد: «من دربارهٔ ماهیگیران هم، باتو سخن‌می‌گویم. وظیفه‌آنها، از همه شغلهای دیگر، دشوارتر و بدتر است. مگرنه اینست که‌آنها ناچارند همراه با جابه‌جایی تمساحها، کارکنند؟».

سه‌ئی ، از خیلی پیش، « اندرزآهتوی » را ازبر می‌دانست و اغلب‌دربارهٔآن، به‌معلم پاسخ داده‌بود، ولی‌حالا، این‌نوشته‌ها، برای اومعنای تازه‌ای پیداکرده بود و به‌صورت زنده و ترسناکی‌در برابر او مجسم می‌شد.

می، درحالیکه قیافهٔ متفکری‌گرفته بود، گفت:

ـ بله... این روزها، در خیابان‌ماهم، بدبختی پیش‌آمده‌است. در نزدیکی ما، نانوائی زندگی می‌کندکه نان‌کلوچه می‌پزد و می‌فروشد. خوب، توکه می‌دانی چطور نان می‌پزند؟ باید خمیر را در داخل تنور و به‌دیوارهٔآن بچسبانند. برای این‌کار، بایدکسی پاهای نانوا را نگه‌دارد تا درآتش نیفتد. پسر بزرگتر او مریض بود و پسرکوچکترهم نتوانست پدر را نگه‌دارد و اودرتنورافتاد. دستها و صورت او چنان سوخته است که جای سالمی برای او باقی نمانده

است. حالا، باز این خوب‌که چشمانش را با دستهایش پوشانده بود، والا، کور هم می‌شد. حالا، او خوابیده است و نمی‌تواند کار کند، و خانواده‌اش چطور سیر بشوند؟

مالای، با اظهار همدردی، سرش را تکان داد. سه‌نی، به مس نگاه می‌کرد و دربارهٔ خانواده نانوا می‌اندیشید.

ناگهان، نالهٔ آرامی به‌گوش رسید. بچه‌ها گوشهای خود را تیز کردند. مالای پاروها را بالا آورد و به‌آرامی زیرلب گفت:

ساکت باشید!

ناله، دوباره و دوباره تکرار شد.

مالای به‌تندی شروع به‌پارو زدن کرد و قایق را به‌طرف چپ و بعد بازهم به‌طرف چپ برد.

ناله‌ها مفهوم‌تر می‌شد. یك حرکت دیگر پاروها، قایق‌بچه‌ها را درست به‌کنار قایق دیگری رسانید که صدای ناله از درون‌آن بود... مس، روی دماغهٔ قایق ایستاد، با دست، لبهٔ قایق دیگر را گرفت، به‌داخل‌آن نگاه کرد و بعد به‌داخل‌آن پرید. مالای و سه‌نی، هم روی قایق دوم خم شدند.

در کف قایق، پسربچه‌ای‌که هم‌سن‌وسال‌آنها به‌نظر می‌رسید، افتاده بود. چشمانش بسته بود، یکی از دستهایش در امتداد بدنش و دیگری زیر سرش بود.

سه‌نی، به پسربچه نگاه‌کرد و دچار وحشت شد.

پسربچه، به‌طور باورنکردنی و ترسناکی، لاغر بود. سه‌نی، تاکنون، آدمهای به‌این لاغری، ندیده بود. همهٔ استخوانهای او دیده می‌شد و پوست، مستقیماً به‌استخوانها چسبیده بود و بین‌آنها هیچ گوشت و عضله‌ای نبود. وآنهم، چه پوستی! تمام پشت‌بچه، دستها

و پاهای او، سرتاسر پر از زخم بود، بعضی خشك شده وبعضی تازه، با خونهایی که اینجا وآنجا بسته شده بود.

صدای ناله، مرتباً از میان لبهای نیمه‌باز او بیرون می‌آمد.

مس، بااحتیاط، پیشانی او را لمس کرد وبعد مقداری آب روی صورت او ریخت. پسربچه لرزید، چشمهایش را باز کرد و نگاهی وحشی، به مس و سپس به ماای و سه‌تی انداخت.

سه‌تی، هرگز چنین هراسی، در چشمان کسی تا آنزمان ندیده بود، و حالاهم آرزو می‌کرد که بتواندآنرا از جلوچشم خود دور کند؛ به‌همین مناسبت، بی‌اختیار، دستی به‌بازوی پسربچه کشید. مس، که بدون هیچ گفتگویی، منظور سه‌تی را فهمیده بود، دستی به‌موهای پسربچه کشید. ووقتی بازهم به‌آنها با چشمانی پر ازترس نگاه کرد، مس بامهربانی وگشاده‌رویی، به‌او لبخند زد.

ماای، دست به‌زیرکمربند خود برد، دوتا خرما بیرون‌آورد. هسته‌های‌آنها را بیرون انداخت و یکی ازخرماها را به‌دهان پسربچه گذاشت. او، که به‌دشواری، فك خود را تکان می‌داد، کمی خرما را جوید و بعدآنرا فروداد. ماای، خرمای دوم را به او داد و بعد دو خرمای دیگر بیرون‌آورد. مس هم، سه خرما بیرون‌آورد.

سه‌تی، خجلت زده شد: او همهٔ خرماهای خود را، سر سفره خورده بود. ماای، که متوجه شرمندگی سه‌تی شده بود، گفت:

ـ مهم نیست! توعادت نکرده‌ای تا دربارهٔ غذای شب، بیمناك باشی، ولی ما، هردو همیشه در این نگرانی هستیم که‌آیا غذای شب را خواهیم داشت؟ به‌همین مناسبت، ما سهم خرمای خود را نگه‌داشتیم و می‌بینی که چقدر به‌درد خورد... بعد رو به‌پسربچه کرد: ـ اسمت چیه، چه‌کسی ترا به‌این روزانداخته است؟

و پسربچه، تنها سرش را تکان‌داد.

ماای، پرسش خود را تکرار کرد.

آنوقت، پسربچه، با صدای گرفته‌ای که گاه قطع می‌شد، چیز-های نامفهومی گفت:

سه‌ئی پرسید:

ـ او چی گفت؟

مس پاسخ داد:

ـ نفهمیدم!

ماای گفت:

ـ مگر نمی‌شنوید، او به‌زبان ماصحبت نمی‌کند.

مس،آهی کشید و به ماای نگاه‌کرد.

ـ همه چیز معلوم است. حالا چه بکنیم؟

ظاهراً برای ماای همه چیز معلوم بود، ولی، سه‌ئی چیزی نمی‌فهمید و شگفت‌زده و پرسشجویانه، به دوستانش نگاه می‌کرد. ولی،آنها به‌او توجهی نداشتند. ماای فکرمی‌کرد و بعد به‌طورجدی گفت:

ـ باید او را در قایق خودمان بگذاریم و پیش پدرم برویم:

مس پرسید:

ـ و بعد چی؟

ـ آنجا به‌او غذا می‌دهیم، زخمهایش را می‌بندیم و پنهانش می‌کنیم. و بعد، وقتی‌که ما به‌خانه‌مان درشمال برگردیم، او راهم با خودمان می‌بریم.آنجا برای او امن است وکسی نمی‌تواند او را پیداکند. ماای، با خوشحالی، سری تکان داد، چشمکی زد وخندید.



می پرسید:

ـ چرا قایق او را با خودمان نمی‌بریم؟

ماای، محکم و مؤثر پاسخ‌داد:

ـ کمی فکرکن! قایق را می‌خواهیم چکار؟ مگرما می‌دانیم که او راکجاگرفته‌اند؟کسی، قایق را می‌بیند، آنرا می‌شناسد و آنوقت، همه‌چیز خراب می‌شود... حالا، بیا او را بلندکنیم!

ماای، زیر شانهٔ پسربچه راگرفت و با حرکت علامت دادکه الآن او را به قایق خودمان می‌بریم و بعد او را از اینجا دور می‌کنیم. او را مخفی می‌کنیم و به او غذا می‌دهیم. ضمناً، ماای مرتباً بازوی او را نوازش می‌کرد و با نشان‌دادن زخمهای او،سرش را به‌تندی تکان می‌داد و می‌خواست بچه‌ها را قانع کندکه هیچکس نمی‌تواند او را بزند و او ازهیچ چیز نمی‌ترسد. ناگهان، لبخند رقت‌انگیز ضعیفی، در چهره‌اش ظاهر شد و سرش را تکان داد و گفت:

ـ همینجور ایستاده‌اید و تماشا می‌کنید!

او، پاروها را به سه‌تی داد و خودش به‌کمك مس، پسربچه را به‌آرامی بلندکرد و بااحتیاط درکف قایق، همانجایی‌که سه‌تی، گلها و ساقه‌های نی راگذاشته بود، خواباند. ماای با همان‌گلها و ساقه‌ها، روی پسربچه را پوشاند و سپس پاروها را از سه‌تی گرفت:

ـ حالا، حرکت می‌کنیم! ولی خیلی‌آرام و ساکت!

قایق، تقریباً بدون هیچ صدایی جلو می‌رفت. ماای، پاروزدن را شدیدترکرد و حتی‌آهنگی را با سوت می‌زد.

سه‌تی پرسید:

ـ چرا اول از ما خواستی‌که ساکت باشیم؟ و چرا روی او راپوشیدی؟

ماای پاسخ‌داد:

ـ برای اینکه،کسی متوجه نشودکه‌ما نزدیك‌آن قایق‌هستیم. ولی حالا، ازآنجا دور شده‌ایم، هرکس می‌خواهد ما را ببیند، ولی البته فقط ما را و نه او را. به‌همین جهت روی او راگرفته‌ام.

سه‌تی، هنوز قانع نشده بود وپرسید:

ـ اگرکسی ما را درآنجا می‌دید، چه اشکالی داشت؟ چرا نمی‌شود او را به‌کسی نشان‌داد؟ مگر تو او را پیش پدرت‌نمی‌بری!

ماای‌که به‌شدت پارو می‌زدگفت:

ـ آه از دست تو! مگر توچیزی نفهمیدی؟

سه‌تی، بی‌پرده اعتراف‌کرد:

ـ نه! اصلاً سردرنمی‌آورم.

ـ خوب، پس‌گوش‌کن! من و مس حدس می‌زنیم‌که این، یك

برده است. بدون تردید، این بینوا، از دست یك ارباب ثروتمندفرار کرده است. می‌بینی که چطور باگرسنگی، ازپا درآمده است!

بردهٔ فراری؟ سه‌نی ممکن نبودکه حتی این موضوع را باور کند. این پسربچه، یك بردهٔ فراری است؟

در تصور سه‌نی، که از بچگی به‌او تلقین شده بود، بردهٔ فراری، جنایتکار خطرناکی بودکه هرکسی وظیفه دارد او را دستگیرکند و به‌صاحبش برگرداند؛ درغیر اینصورت، خود اوهم گناهکار به‌حساب خواهدآمد.

ولی در اینجـا، پسربچه‌ای وجـود داردکه وضع و حال او، بی‌اندازه فلاکت‌بار و رقت‌انگیز است. سه‌نی، هـرگز حتی فکرهـم نکرده بودکه ممکن است بچه‌ای تا به‌این‌حد، بیچاره و رنجیده‌باشد. او، ترس کشنده‌ای راکه درچشمان پسربچه دیده بود، به‌یادآورد و دلش فروریخت.

چطور ممکن است‌که او را دوباره به‌صاحبش برگرداند؟ تا او را دوباره به‌این ترتیب شکنجه و عذاب بدهد؟...

شقیقه‌های سه‌نی شروع به‌داغ‌شدن‌کرد. نه، نه، نه! این بچه را نمی‌شود و نباید به‌صاحبش برگرداند! برعکس، او را باید نجات داد و پنهان‌کرد! مس و ماای، کاملاً حق دارند. بگذار خود سه‌نی را هم جنایتکار بدانند؛ او باید به‌نجات پسربچه کمك‌کند!

سه‌نی، گلهایی راکه چیده بود، برداشت، آنها را شکست و باآنها روی پسربچه را بهتر پوشاند.

ماای زیرچشمی به‌او نگاه می‌کرد و شادی در صورتش برق می‌زد، ولـی همچنان به سوت‌زدن خود ادامه می‌داد. او از سه‌نی

پرسید:

ـ چیزی نمی‌فهمد؟

مه‌نی، سری تکان‌داد. درهمین موقع، صدای‌آرام مس به‌گوش او رسیدکه می‌گفت:

ـ نزدیك بود به‌سر منهم همین بلابیاید،کم مانده بودکه‌منهم برده بشوم!

مه‌نی با وحشت پرسید:

ـ تو؟! چرا، موضوع چیست؟

و او از چیزهای ترسناکی‌آگاه شد.

مس، قبلاً در ده زندگی می‌کرده است. زندگی او خیلی‌خیلی بد بود و هرسال بدتر و بدتر می‌شد. بدبختی، از پایین‌بودن آب و خشکسالی، آغاز شد، بعد پدرش مریض شد، بعد در یك سال تمام محصول را، اسبهای‌آبی خوردند و لگدمال‌کردند، بعد هجوم ملخ و به دنبال‌آن، نابودی همه چیز. آنها نتوانستند مالیات خود را بپردازند و مأمورین هم، نه‌چیزی را بخشیدند و نه مهلتی به‌آنها دادند. مأمورین تمام‌آنچه راکه برای‌آنها باقی مانده بود بردند، به‌نحوی‌که دیگر هیچ‌چیز برای‌آنها باقی نگذاشتند. دفعهٔ آخری‌که مأمورین مالیات‌آمدند، پدر و مادر مس را به‌سختی‌کتك‌زدند. مادر، زیر ضربه‌های‌آنها مرد و پدر را هم به‌زندان بردند. همهٔ این چیزها را، مس از همسایه‌ای شنیده بودکه به‌شهرآمده بود، زیرا یکسال قبل، پدر مس، او را به‌شهر نزدعمویش فرستاده بود تا بتواند شکم خود را سیرکند. اگرآنروز مس درخانه بود، به‌خاطر عقب افتادن مالیات پدرش، او را به‌بردگی می‌بردند. او را به‌عنوان برده

می‌فروختند ولی اگر حتی قیمت او، مالیات عقب افتاده را جبران می‌کرد، بازهم پدرش را از زندان بیرون نمی‌آوردند. و حالا، مس پهلوی عمویش زندگی می‌کند و کوزه‌گری یاد می‌گیرد.

سه‌تی، از ته‌دل برخود لرزید و پرسید:

ـ پس چرا پدرت شکایت نکرد؟

ـ به چه کسی؟

مس، با شگفتی به سه‌تی نگاه می‌کرد.

سه‌تی داستان «کشاورز سخنور» را به‌یادآورد و به‌او گفت:

ـ به رئیس ده یا ناحیهٔ خودتان.

مس، سوت ممتدی کشید و گفت:

ـ چه می‌گویی! رئیس ده، خودش با مأمورین همراه است. رئیس ناحیه هم‌که اصلاً قابل دسترسی نیست: نگهبانان چنان‌ترا کتك خواهند زدکه بار دیگر جرأت رفتن نداشته باشی. ماآزمایش کردیم!

ـ پس چطور ما درمدرسه می‌خوانیم‌که...

سه‌تی، خواست چیزی بگوید، ولی خاموش شد.

مس پرسید:

ـ شما چه چیزهایی می‌خوانید؟

و سه‌تی، به‌طور خلاصه، پیش‌آمدی راکه برای کشاورز فقیر رخ داده بود و داوری درستی‌که در پایان‌کار شده بود، تعریف‌کرد.

مس گفت:

ـ ولی، اینها را تنها می‌نویسند،آنهم برای کسانی مثل‌تو.

ماای، سرش را به‌نشانهٔ تصدیق، تکان‌داد.

مس، با اعتقادکامل ادامه داد:

ـ اینها را برای این می‌نویسند، که شماها خیال کنید، رئیسها، همیشه داوری درست می‌کنند. البته، دربارهٔ این کشاورز فقیر ممکن است درست داوری کنند، ولی به‌شرطی که هدیه‌هایی برای آنها برده باشد. ولی، او ازکجا می‌تواند هدیه‌هایی درخور رئیسها پیداکند؟ نه، این قصه راست نیست،آنرا ساخته‌اند.

ماای از او پشتیبانی کرد و گفت:

ـ البته که راست نیست.

مه‌تی، هیچ مخالفتی نمی‌توانست بکند، او هرگز ندیده بود که مالیات را چگونه جمع می‌کنند و هرگز در محکمه نبوده است.

مس گفت:

ـ اگر من می‌توانستم در مدرسهٔ شما درس بخوانم و برای من چنین قصه‌هایی می‌گفتند، من تاب نمی‌آوردم و حقیقت را فاش می‌کردم. ولی در مدرسهٔ شما، همهٔ بچه‌ها، از خانواده‌های سرشناس و ثروتمند هستند. به‌همین مناسبت، هیچکدام از شما، نمی‌توانید حرفی بزنید، زیرا نه‌چیزی از حقیقت را می‌دانید و نه حتی دربارهٔ آن فکر می‌کنید.

مه‌تی، کوشش کرد، خانوادهٔ دوستانش را به‌یاد آورد. پدر ایی، منشی نیروهای جنگی است؛ پدر هه‌وی، رئیس انبارهای غله است؛ مه‌هی، فرزند یك فرمانده‌ٔ جنگی است؛ پدر نه‌فو، مأمور جمع‌آوری مالیات است؛ یاهمس، فرزند معلم مدرسهٔ عالی است؛ پدر مین‌مس، قاضی عالیرتبه، و پدرخود مه‌تی، منشی اداره‌های زمینهای شاهی است. مس، حق دارد: اگر هم، همهٔ بچه‌های مدرسه

ثروتمند نباشند، به‌هر حال از خانواده‌های مرفه هستند.

و این بچه‌های فقیر؟ پس آنها هرگز نمی‌توانند درس بخوانند؟ پس، نه مس و نه ماای، هیچوقت باسواد نمی‌شوند و نمی‌توانند داستانهای جالب را بخوانند و نمی‌توانند از همهٔ آنچه‌که ناخت امروز تعریف می‌کرد، آگاه شوند؟ و از این مهمتر، همیشه به‌همین شکل باقی خواهد ماند: مس کوزه‌گر و ماای، ماهیگیر است وهمیشه مثل حالا، نیم سیر، زندگی خواهندکرد؟

و اینهاهردو چقدر بااستعدادند! چه‌کسی هنرمندی مس را دارد! هیچیك از دوستان سه‌تی، قابلیت او را ندارند. وماای، چقدرخوب نی می‌زند. هرآهنگی را بلافاصله یاد می‌گیرد و به‌صورت نوای نی درمی‌آورد. راستی‌که اگرآنها می‌توانستند درس بخوانند، از بسیاری از شاگردها، موفق‌تر بودند.

این ظالمانه است، خیلی ظالمانه!

مس، کنایه‌آمیز پرسید:

ـ شما حتماً در داستانهایی‌که می‌خوانید، از فرعون وکاهنی گفتگو می‌شودکه هشیار و عاقل و عادلند؟ بله؟

سه‌تی، داستانهایی راکه خوانده بود، به خاطرآورد وگفت:

ـ بله، همینطور است.

مس خندید:

ـ و تو امروز فهمیدی‌که قصه‌های سه‌بك‌هاتپ پیر دربارهٔ کاهنها و فرعون، طور دیگری است! قصه‌های او خیلی خوب وزیبا هستند!

ماای، حرف او را قطع‌کرد:

ـ ولی سه‌بك هاتپ، در این‌باره حرف نزد، یادت هست که‌تو از او خواهش‌کردی، ولی او قصهٔ تخوتی را گفت، تونفهمیدی چرا؟

سه‌تی هم پرسید:

ـ راستی چرا؟

مالای پاسخ داد:

ـ برای اینکه پیرمرد می‌ترسید که توجایی بگویی که این‌قصه را ازچه‌کسی شنیده‌ای. آنوقت هم برای او و هم برای تو، خیلی‌بد می‌شد.

سه‌تی، بدون اینکه حرفی بزند، به‌آنها نگاه می‌کرد و پیش خود به این نتیجه رسید که متأسفانه مالای حق دارد. پیرمرد می‌ترسید و ترس اوهم بیجهت نبود. البته، سه‌تی، ممکن بود که این قصه را باخوشحالی، چه درخانه و چه برای دوستانش، تعریف کند و آنوقت، بدون اینکه خودش بخواهد، سرباز پیر را دچار دردسر بزرگی کند. ولی، عیبی ندارد، دفعهٔ بعد که پیرمرد را ببیند، به‌او قول خـواهد داد که حتی یك کلمه ازآنچه که می‌شنود، به‌کسی نگوید و از او خواهش خواهدکرد که قصه‌اش را بگوید.

ولی،آیندهٔ پدر مس چه خواهد بود؟آیا خیلی در زندان‌خواهد ماند؟

و سه‌تی از مس پرسید:

ـ پدرت، چه موقع از زندان‌آزاد می‌شود؟

مس چیزی در این‌باره نمی‌دانست وتصور می‌کرد که به طور-کلی هیچکس چیزی نمی‌داند.

سه‌تی پرسید:

ـ پس تو دیگرهرگز پدرت را نخواهی دید؟

مس به‌حالت نفی، سرش را بالا برد و گفت:

ـ نه، خیال نمی‌کنم. من با عمویم تا نزدیك دروازهٔ زندان هم رفتیم، ولی، درآنجاهم، ازچیزی آگاه نشدیم. مابه‌نگهبان‌زندان رشوه دادیم، هدیه‌هایی هم‌برای رئیس‌زندان بردیم. مگرراه دیگری برای پیداکردن خبری از مرد بیچاره داشتیم؟

مس ، سرش را پایین انداخت و ساکت شد. چند دقیقه‌ای، همه ساکت بودند. بعد مس دنبال سخن خود راگرفت:

ـ و اما آنجا چه دیدیم! آنهایی راکه محکوم به‌کار درمعدن بودند، خارج کردند. آنهارا به‌طرف رودخانه بردند تابرای استخراج طلا، به‌طرف نوبی دوردست بفرستند. آخ که چه‌مردمی بودند! یکی گوشهایش‌را بریده بودند ودیگری، دماغش‌را. همه، به‌زنجیربودند و به‌صورت ترسناکی،کتك خورده بودند... ودر آنجا چطور از آنها کار می‌کشند؟ عمویم می‌گوید، آنها را به زیرزمینی می‌فرستندکه خیلی عمیق وکاملا تاریك است، آنها باید درآنجا، قطعه‌های‌سنگی راکه دارای تکه‌های‌طلا هستند، بشکنند. درآنجا، نقبهای‌کاملی در زیرزمین به‌وجود می‌آورند...

مای پرسید:

ـ آنها چطور می‌بینند؟ خودت گفتی که آنجا کاملا تاریك است!

مس پاسخ داد:

ـ چراغهایی از قبل کارگذاشته‌اند.

مه‌تی هم به‌نوبهٔ خود پرسید:

ـ آنها، سنگها را با چی خرد می‌کنند؟



و می توضیح داد:

ـ با دیلمهای ساده! درآنجا. نه‌فقط بزرگها، بلکه بچه‌ها هم کار می‌کنند آنها، قطعه‌های سنگ را بالا می‌آورند.

ـ دربالا، باسنگها چه می‌کنند؟

ـ در بالا، سنگها را در هاونهای سنگی، به قطعه‌های بسیار کوچکی، خرد می‌کنند. بعد، پیرمردها و زنها، این قطعه‌های کوچك را باآسیاب سنگی به‌صورت پودر درمی‌آورند. بعد، این پودرها را روی تختهٔ شیب‌داری می‌گذارند و روی آنها ، آب می‌پاشند. آب، پودر سنگ وخاك را از تخته سرازیر می‌کند، ولی، قطعه‌های طلا، که سنگین‌ترند، روی تخته باقی می‌ماند. فهمیدی؟

سه‌تی پرسید:

ـ این مردمان، کی هستند؟ این بچه‌ها و زنها و پیرمردها، ازکجاآمده‌اند؟

ـ عمویم می‌گوید که اینها، آدمهای مختلفی هستند. دربین آنها، دزدها و راهزنان هستند، ولی مردم ساده‌ای هم هستند که‌هیچ کاربدی نکرده‌اند وتنها کسی به‌آنهاتهمت زده است... دربین‌آنها، کسانی هم هستند که از جور و ستم به‌جان‌آمده و مثلاً به‌کاهنان و یا افراد سرشناس، ناسزاگفته‌اند. اینها را دستگیرکرده‌اند. گوشها و دماغ بعضیها را بریده‌اند وبرای مرگ واقعی، به‌معدن فرستاده‌اند. درمورد بعضیها، تمام افراد خانواده راگرفته‌اند. به‌این‌جهت است که درآنجا بچه‌ها و پیرها هم دیده می‌شود... منتهی درآنجا، کسی‌زیاد دوام نمی‌آورد، کار، بسیار سنگین و وحشتناك است. غذا، بسیارکم است و درعوض آنها را دائماً کتك می‌زنند، همیشه، مباشر، باشلاقی که در دست دارد، به‌دنبال‌آنهاست...

درقایق، دوباره سکوت برقرار شد: سه‌تی .بیحرکت، نشسته بود. افکارش به‌کلی درهم شده بود و قلبش به‌شدت می‌زد. یکباره متوجه شده بودکه زندگی را به‌کلی نمی‌شناسد و حالا، جنبه‌های هولناك و تلخیهای عمیق زندگی انسانی، چهره‌اش را به‌او نشان می‌داد.

و حالا. سختیها و دشواریهای مدرسه، چقدر درنظر او، کوچك و حقیر می‌نمود! حتی سرگذشت پابس دربرابر بدبختیهایی که‌امروز باآن‌آشنا شده بود، تهی و بیمعنی، جلوه می‌کرد.

سه‌تی، سخت به فکر افتاده بود. چه بایدکرد؟ چگونه‌می‌توان به مس، به‌پدر او، به‌خانوادهٔ‌ماهیگیری که‌کشته شده‌است، به‌خانوادهٔ نانوایی‌که سوخته است و به‌این پسرك برده، یاری‌کرد؟

و بعد، متوجه شدکه بدون تردید، چنین بدبختیهایی، خاص

همین چند خانواده، نیست. آن باربرهایی که غله را جابه‌جا می‌کردند، آنهاکه قلبهایی از مس داشتند؟ راستی، چه باید‌کرد تا اینهمه مردمان پررنج وگرفتار، وجود نداشته باشند؟

و این برده‌ها؟...

سه‌تی تا امروز دربارهٔ زندگی دردآور برده‌ها، فکرنکرده‌بود. آخر، همه‌کسانی‌که سه‌تی به‌آنها اعتقاد داشت ـ پدر و مادرش و معلمینش ـ هیچوقت برده‌ها را، به‌عنوان‌انسان به‌حساب نمی‌آوردند، به‌نظرآنها، برده‌هاتنهاوسیلهٔ‌کاربودند. ولی، چشمانی‌که‌اه‌روز سه‌تی دید، چشمانی‌که متعلق به‌این بردهٔ‌کم سن‌وسال بود و هم اکنون در کف قایق، در زیر برگها و نیها وگلها، پنهان شده است، تنها می‌توانست، چشمان یك انسان زجرکشیده باشد.

آیا، این به‌آن معناست‌که همه‌کسانی‌که سه‌تی تا امروزبه‌آنها اعتقاد داشت، دروغ می‌گویند؟ پس، حقیقت را درکجا می‌توان پیدا کرد؟

پسرك، احساس می‌کردکه به‌کلی گیج شده است و عقلش به‌جایی نمی‌رسد. او همچنان‌آرام نشست و سری تکان داد.

۱۰. بر بام معبد

وقتی‌که مه‌تی به‌خانه رسید، دیگر نیروی آفتاب کم، سایه‌ها دراز و آسمان درعمق باختری خود، طلایی شده بود.

او، آرام راه می‌رفت و در دست خود، دستهٔ بزرگی گل نیلوفر داشت‌که مای و می هنگام خداحافظی به‌او هدیه‌کرده بودند. گلها، هنوز تازگی رودخانه را داشتند و وقتی‌که مه‌تی آنها را بوکرد، خود را دوباره روی نیل احساس کرد.

مای، چه پدر خوبی دارد، قوی وشاد! دیگر ماهیگیران هم، با فراری کوچك، خوب برخوردکردند. خیال‌آدم، از طرف او راحت است، ماهیگیران طوری او را پنهان خواهندکرد،که دست هیچکس به‌او نرسد.

مه‌تی حتی پیش خود مجسم کردکه پسرك برده با شادی و لبخند، همراه با مای و می به‌ساحل برگشته است.

مای،آنها را تا خانهٔ می بدرقه‌کرده بود، وآنها مثل‌دوستان قدیمی باهم خداحافظی‌کردند و باهم قرارگذاشتند، بعد از یك روز

دوباره یکدیگر را ببینند.

ولی، وقتی که سه‌تی تنها شد، تشویش مبهمی درخوداحساس کرد، و حالاهم که ازآنجا به‌کلی دورشده بود، هنوزآرامش همیشگی خود را بدست نیاورده بود.

خوب، اینهم منزل! سه‌تی، راست به‌طرف ناخت رفت و گلها را به‌او داد. ناخت گفت:

ـ آفرین بر توکه دیر نکردی. چه‌گلهای قشنگی! حالا، برو خودت را مرتب‌کن وآماده بشو. من الان ترا صدا خواهم‌کرد.

سه‌تی دست و روی خود را شست، بعد لباس تمیز خود را پوشید و با شتاب به‌باغ رفت تا شام خود را بخورد. ناخت درایوان شمالی، با دوستانش مشغول گفتگو بود. آنها وعده می‌دادندکه با او خواهندآمد.

هوای باغ مطبوع بود، هوا ملایم بود و بوی‌گلها، دماغ را تازه می‌کرد. همه‌چیزآرام و ساکت‌بود، تنهاگاهی صدای خش‌خش برگها و باحرکت ماهیهادر استخرکوچك به‌گوش می‌رسید. گفتگویی از حیاط شنیده می‌شد.

به‌همان ترتیب‌که خورشید، پایین و پایینتر می‌رفت، سرخی نور یکنواختی‌که بر باغ افتاده بود، بیشتر می‌شد. وآسمان باختر، از رنگ طلایی،آغاز به‌ارغوانی شدن می‌کرد.

سه‌تی، غروب خورشید را نگاه‌کرد و تصمیم‌گرفت‌که منتظر نماند و خودش، پیش ناخت برود. ولی درآستانهٔ ورودی ایوان شمالی، ایستاد.

چه‌کسی با ناخت صحبت می‌کند؟ این‌آمن هاتپ، معلم‌جوان

است که گاهی به‌دیدن ناخت می‌آید. اگرچه آمن هاتپ از ناخت بزرگتر است و دوسال پیش مدرسهٔ عالی را تمام‌کرده است، ولی با هم دوست هستند و اغلب باهم مطالعه می‌کنند. بایدگفتگوی‌آنها، جالب باشد!

سه‌نی می‌دانست‌که نباید به‌گفتگوی دیگران‌گوش داد، ولی شنیدکه آمن هاتپ نام پابس را می‌برد و سه‌نی، نتوانست از جای خود تکان بخورد.

ناخت پرسید:

ـ خوب، بعد چه شد؟

آمن هاتپ، پاسخ داد:

ـ وقتی‌که بعداز درس، شدسا برگشت، ما به زیرزمین رفتیم. اوکلید را در قفل چرخاند وکلون را بازکرد. در زیرزمین هیچکس نبود. روشن بودکه کسی دیوار را از زیرزمین پهلویی خراب‌کرده است وکمک‌کرده است‌که پابس ازآنجا برود.

ناخت با علاقه پرسید:

ـ آنوقت شدسا چکارکرد؟

سه‌نی از دلواپسی و ترس، درکنار در، خشکش زده بود.

ـ خوب، بدون شك خودت حدس می‌زنی‌که هم او و هم می‌ناخت؛ چه حالی شدند؟

ازلحن آمن هاتپ، به‌خوبی می‌شد شادی درونی او را احساس کرد. ناخت هم بدون هیچ پرده‌پوشی خندید. و سه‌نی به‌روشنی‌شنید که آمن هاتپ هم او را همراهی‌کرد.

سه‌نی پیش خود فکرکرد: «یکبار دیگر برای تومعلوم شدکه

آمن هاتپ، خیلی مهربان است».

ناخت گفت:

ـ خوب، که پابس دررفت!

آمن هاتپ، متفکرانه گفت:

ـ ولی من می‌دانم چه کسی به‌او کمك کرده است. فکر می‌کنم که در درجهٔ اول مه‌هی بوده است. ولی، گمان می‌کنم که برادر کوچك تو هم او را همراهی کرده باشد. ولی، راستش را بخواهی، من خیلی خوشحالم که بچه‌ها توانستند پابس را نجات بدهند. تنها اگر من می‌دانستم که او کجاست، خیالم به‌کلی راحت می‌شد. او خانهٔ خودش نیست، و من نمی‌فهمم که او را در کجا پنهان کرده‌اند. پیش شما که نیست؟

ناخت بلافاصله پاسخ داد:

ـ نه!

و مه‌تی دوباره در کنار در خشکش زد.

ولی ناخت، خیلی آرام، ادامه داد:

ـ پابس، برادر بزرگتری دارد که در مه‌نه‌فر است. ممکن است پیش او رفته باشد.

آمن هاتپ به فکر فرو رفت:

ـ بله، می‌دانم، احتمال دارد، همینطور است! حالا دیگر همه چیز را فهمیدم. وقتی که به‌طرف منزل عموی پابس می‌رفتم، در جادهٔ غربی به مه‌نه‌جم، سورچی پدرمه‌هی بر خوردم، که خیلی محیلانه به من نگاه می‌کرد. در واقع، او بود که پابس را می‌برد. ولی، این خیلی خوب است، همه‌چیز درست شد!

ناخت، سر به‌سر او گذاشت:

- ولی این طرز فکر، بهیچوجه، شایستهٔ مقام معلمی نیست!

آمن هاتپ، لحظه‌هایی را سکوت کرد و سه‌تی، با اشتیاق، در انتظار پاسخ او بود. و پاسخ، نه‌تنها برای سه‌تی، بلکه برای ناخت هم غیرمنتظره بود.

- ببین ناخت، من هرگز نمی‌خواهم که معلمی مثل‌شدما باشم، همیشه همراه با داد وفریاد وشلاق. من ترجیح دهم که از این نوع آموزش خیلی کم استفاده کنم. بچه‌ها چنان می‌ترسند که حتی آنچه را هم یادگرفته‌اند، نمی‌توانند پاسخ دهند... من، بچه‌های خودم را خیلی دوست دارم و به‌همین مناسبت نمی‌توانم باآرامش، رفتاری که شدما باآنها می‌کند، تحمل کنم...

ناخت حرف او را تصدیق کرد:

- بله، درست است، شدما، خیلی بیرحم و ظالم است...

آمن هاتپ، سخن او را برید:

- موضوع تنها این‌نیست. بدتر ازهمه اینست که او نسبت به‌وضع بچه‌ها، بی‌تفاوت است. برای او مهم نیست که‌آیا بچه‌ها درس و‌مدرسه را دوست دارند،آیادرس او را می‌فهمند،آیا به‌مطالبی که او می‌گوید، علاقمند هستند یا نه؟ او تنها ازآنها می‌خواهد که خواندن و نوشتن را به درستی یاد بگیرند و‌می‌خواهد به‌آنها‌بقبولاند که دبیری، پرسودترین کارها درجهان است، همین و بس! او، قابلیت و استعداد بچه‌ها را درنظر می‌گیرد، نه‌کوششی در شکوفایی ذوق آنهامی‌کند، نه‌برای برطرف‌کردن کمبودهای‌آنها، چاره‌ای‌می‌اندیشد و تنها می‌خواهد باکتك و خشونت وشلاق، همه چیز را درست‌کند.

و بعد، من هرگز نمی‌توانم، مثل شدما، همه‌چیز را به شاگرد پولدار اشرافی ببخشم. همین پامو را بگیریم. او همین حالاهم، یک رذل کوچك است،که تنها به‌موقعیت پدرش می‌نازد، اوخیلی بد درس می‌خواند و یا اصلاً سر درس حاضر نمی‌شود، ولی، شدما همیشه او را می‌بخشد.

ناخت، با حالت اعتراض گفت:

ـ ولی، توچی می‌خواهی؟ شدما، درست همان رفتاری رادارد که همهٔ مأموران دولت دارند. ضرب‌المثل معروف را به‌خاطر بیار که‌می‌گوید: «پشت‌خود رادربرابر رئیس خم کن تاخانهٔ‌تو پر ازشکوه و ثروت بشود». شدما هم، همین کار را می‌کند. همهٔ‌آنچه که‌تو گفتی درست‌است، منهم‌می‌دانم، من‌هم‌پیش او‌درس‌خوانده‌ام. ولی،همه‌جا و همیشه، همینطور بوده است! اندرزهایی راکه ازحفظ می‌کرده‌ای، به‌یاد بیاور! مگر وضع شما در فیوا، طور دیگری بوده است؟

ـ نه، البته در فیوا هم به‌طور کلی، همینطور است. ولی، همه، اینجور درس نمی‌دهند، دراین‌مورد حق باتو نیست. آنی پیر را به‌یاد بیاوریم، او هم معلم است! و من در فیوا، این شانس را داشتم که در سال اول مدرسهٔ‌عالی، نزدچنین انسان مهربان وشریفی، درس بخوانم: من در تمام زندگی، اندرزهای که‌نامون حکیم را به‌یاد خواهم داشت و همیشه کوشش خواهم کردکه از او و از آنی،که با هدایت او مدرسه‌ام را در اینجا تمام‌کردم، تقلیدکنم. نه، از من شدمای دومی ساخته نخواهد شد، اگرچه من معلمی‌جوانم و باید از او اطاعت‌کنم، ولی خیلی‌کم می‌توانم، موقعی‌که به شاگردان کمك می‌کنم، نظر او را رعایت‌کنم.

سه‌تی دلش می‌خواست به‌معلم جوان بگوید که همهٔ شاگردان، او را خیلی دوست دارند، وحالا، سه‌تی بازهم بیشتر به‌او علاقمند شده است. ولی اوهیچ حرفی نمی‌توانست بزند و سه‌تی، آرام ازکنار در دورشد.

انتظار خیلی طول نکشید. گفتگویی کوتاه و بعدصدای‌خنده، به‌گوش سه‌تی رسید وبلافاصله ناخت درآستانهٔ درظاهر شد و او را صداکرد.

سه‌تی، با برادرش به‌ایوان وارد شد، سرش را به‌علامت ادب در برابر سه دوست و همسال نـاخت پایین‌آورد و متوجه شدکـه آمن‌هاتپ درآنجا نیست.

دوستان ناخت با روی باز از سه‌تی احوالپرسی‌کردنـد و هر پنج‌نفر به‌خیابان‌آمدند و به‌طرف مرکز شهرحرکت‌کردند.

خورشید تقریباً غروب‌کـرده بود و تاریکی به تندی، شهر را می‌پوشاند.

پتاهمس، یکی از دوستان ناخت، که مردی میان بالا وچهار- شانه بود، پرسید:

ـ ببین گوری، چرا امـروز بعد از درس، «دانای معلم، بـا تو دعواکرد؟

گوری، که جوانی باریك و خوش‌اندام و همقد ناخت بود، با خوشحالی پاسخ‌داد:

ـ دعوای اصلی به‌خاطر تکلیف بود. او از من خواسته بـود «اندرزهای آمه‌نهت فرعون به‌پسرش سه‌نوسرت» را از حفظ بنویسم، و من درآخرآن، دوسطر، از «شکوهٔ ای‌پوور» راگذاشتم. وآنوقت

رایا، دوساعت دربارهٔ حماقت من و الاغ بودن من، توضیح می‌داد!

همه از ته‌دل خندیدند. سه‌تی هم خندید. پس شاگردان‌بزرگ هم اشتباه می‌کنند ومعلم هم با آنها دعوا می‌کند!

دنبالهٔ گفتگو، اصلاً مورد علاقهٔ سه‌تی نبود، زیرا جوانها دربارهٔ درس زبان بابلی حرف می‌زدند، چیزی‌که سه‌تی هیچ اطلاع و تصوری دربارهٔآن نداشت. او همینقدر فهمیدکه اینه‌نی، دوست سوم ناخت، بهتر ازهمه، این زبان را می‌داند. اینه‌نی تصمیم گرفته بود بعد ازپایان تحصیل‌خود، در ادارهٔ روابط خارجی، مترجم بشود.

گوری با حالتی بی‌تفاوت می‌گفت:

ـ نه، من خیال ندارم شغلی را انتخاب‌کنم‌که برای‌آن لازم باشد مثل تو اینه‌نی یا مثل ناخت ـ اینقدر زیاد درس بخوانم.تمام شبها را به‌آسمان نگاه‌کنم و همهٔ وقتهای‌آزادم را برای رسم‌ستاره‌ها و محاسبهٔ حرکت‌آنها، به‌هدر بدهم! من‌فقط به‌همان اندازه‌که معلم می‌خواهد،کار می‌کنم. بعدهم، پدرم، دبیری تاکستانهای شاهی را برایم درست می‌کند و به‌زندگی‌آرام و خوشبختی می‌رسم.

ناخت، با تمسخر پرسید:

ـ اگر شراب فراوانی باشد، دیگر هیچ‌چیز لازم نیست؟ ولی، من برعکس، هیچ دلم نمی‌خواهد، مثل پدر خودم یا پدر گوری، دبیر یك اداره بشوم. من می‌خواهم‌هرچه بیشتر چیز یاد بگیرم، می‌خواهم ستاره‌های تازه‌ای درآسمان پیداکنم، راههای تازه‌ای روی زمین و معدنهای تازه‌ای در زیرزمین، جستجوکنم!

پتاهمس گفت:

ـ من با ناخت موافقم، منهم همین روحیه را دارم.

سه‌تی به‌فکر فرو رفت: او می‌خواهد چکاره شود؟ ولی پیش ازآنکه فرصت پیش‌بینی را پیداکند، به دروازهٔ معبد رسیدند.

نگهبانان دروازه، به‌آنها اجازهٔ ورود دادند.

آنها، به‌حیاط بزرگی وارد شدندکه از همه طرف، به‌وسیلهٔ ستونها احاطه شده بود. جوانها به راست پیچیدند، از نزدیك ستون پهلویی گذشتند، ازدری‌که خیلی بزرگ نبود داخل شدند وازپله‌های سنگی آغاز به‌بالا رفتن کردند.

سه‌تی کمی‌خجالت‌می‌کشید ومی‌کوشید تاازکنار ناخت، دور نشود. چه‌پلکان طولانی! سه‌تی، به‌سختی نفس می‌کشید و همانطور که ازپله‌های باشیب تند، بالامی‌رفت، تنها در این‌باره فکر می‌کرد که زمین نخورد و ازپا درنیاید.

بالاخره، پله‌ها تمام‌شد وآنها خود را دربرابر بام‌معبد دیدند. آنچه‌که سه‌تی، درمقابل خود می‌دید، به‌شدت او را تحت تأثیر قرار داد.

درپایین وکمی دور، منظرهٔ شهرگسترده بودکه حالا به‌نظر او غیرعادی و ناشناخته بود. درآغاز، او اصلاً نتوانست پیچ‌وخمهای خیابانها و بامها را در روشنایی‌کم رنگ غروبی‌که رو به‌خاموشی می‌رفت، تشخیص‌دهد، ولی. این‌انعکاس‌کمرنگ نور هم، یکباره از بین رفت و شهر غرق درتاریکی شد.

سه‌تی، سرش را بلندکرد. زمینهٔ‌آسمان به‌کلی سیاه و مملو ازستارگان‌بود. اینهاکی‌آمدند؟چقدر زیاد وتاچه‌اندازه‌گوناگون‌اند: بعضی بزرگ وبعضی‌کوچك، بعضی نورانی ودرخشانند وبعضی‌دیگر سوسو می‌زنند!آیاکسی می‌داندکه تعداد اینها چقدر است؟

سه‌تی به‌طرف ناخت برگشت وخیلی‌آرام او را صداکرد، و وقتی‌که ناخت، به او نزدیك شد، به‌همان‌آرامی پرسید:

- تو می‌دانی رویهم چند ستاره درآسمان وجود دارد؟

ناخت خندید:

- نه عزیزم نمی‌دانم، هیچکس نمی‌داند، زیرا نمی‌شودآنها را شمرد.

- توکدام را می‌شناسی؟ پای‌گاوکجاست؟

- اوناهاآنجاست! این چهارستارهٔ بزرگ را می‌بینی، و در طرف راست‌آنها، سه ستارهٔ دیگر را؟ این، همان پای‌گاو است.

سه‌تی، همانطورکه با انگشت خود نشان می‌داد، گفت:

- بله، درست است. می‌بینم!... چقدر جالب است! باز هم به‌من نشان بده.

- و این، به‌آنجا نگاه‌کن. بازهم هفت ستاره است، می‌بینی؟ منتهی در اینجا، نسبت به پای‌گاو، به‌هم نزدیکترند. این اسب‌آبی است. و پشت سرآن، تمساح.

ناخت، ستاره‌های مشهور را به سه‌تی نشان‌می‌داد و بی‌اختیار، دربارهٔ‌آنها، داستانهایی می‌گفت:

ناگهان در تاریکی، شعله‌ای از مشعل بلند شد، بعد مشعل‌دوم و سوم. این، په‌تاهمس بودکه آنها را روشن و وسایلی راکه برای درس لازم بود،آماده می‌کرد.

سه‌تی، به‌طرف نور برگشت و درکنار په‌تاهمس، پایهٔ بلندی دیدکه برروی‌آن، ظرف‌گرد عجیبی،که به‌طرف پایین باریك شده بود، قرار داشت.

باوجود نور ضعیف مشعل، سه‌نی متوجه شدکه دیوارهٔ ظرف، پـوشیده از خط هیروگلیفی است. نـزدیکتر رفت و صدای شرشر ملایمی شنید، مثل این‌بودکه‌آب باریکی، ازجایی می‌ریزد. سه‌نی، خوب دقت‌کرد: در واقع، از زیرظرف،آب بیرون می‌آمد ودرظرف مخصوصی می‌ریخت.

- ناخت، این چیه؟ چراآب‌آن بیرون می‌ریزد؟ چرا سوراخ دارد؟ ناخت پاسخ داد:

- نه، این سوراخ را عمداً درست‌کرده‌اند. این ساعت است.

- چی؟ ساعت؟

- بله، خیلی ساده، ساعت‌آبی. توکه خوب می‌توانی، هنگام روز، وقت را از روی ساعت‌آفتابی، بخوانی؟ ولی، درشب،آفتاب نیست. بنابراین؛ ساعت‌آفتابی، به‌دردشب نمی‌خورد. فکرکـرده‌اند و برای شب، ساعت دیگری درست‌کرده‌اند: ساعت‌آبی. نزدیکتربرو و داخل‌آنرا نگاه‌کن.

سه‌نی، به‌ظرف نگاه‌کرد. درسطح داخلی‌آن، نقطه‌هایـی‌کنده شده بود. ناخت توضیح دادکه‌آب به‌تدریج از ظرف خارج می‌شود، و این نقطه‌ها، در جاهایی‌گذاشته شده است‌که سطح‌آبرا در اول هر ساعت نشان بدهد. به‌این ترتیب، بانگاه‌کردن به‌ظرف و اینکه سطح آب درچه‌نقطه‌ای است، می‌توان بلافاصله دانست‌که چه ساعتی‌است.

سه‌نی پرسید:

- چرا ظـرف یکنواخت نیست، چرا به‌طرف پایین، بـاریك شده است؟

- برای اینکه اگر ظرف یکنواخت باشد، هـرچه‌آب‌آن‌کمتر

شود، سرعت خارج شدن‌آب کمتر می‌شود و درآنصورت نمی‌تـوان وقت درست را معین کرد. نزدیك چهارصد سال است که شخصی به‌نام آمه‌نهت، این ساعت را اختراع کرده است و ازآن موقع تا امـروز در تمام مصر ازآن استفاده می‌کنند.

پتاهمس به ناخت نـزدیك شد، چیزی راکـه در دست داشت به‌طرف او درازکرد وگفت:

ـ اینهم شاغول و تختهٔ تو، ناخت! برویم تا کاهن و معلـم نیامده‌اند، جای خود را انتخاب کنیم.

ناخت، همانطورکه اشیاء را از پتاهمس می‌گرفت،گفت:

ـ بسیارخوب!

مه‌تی پرسید:

ـ این چیه؟

ـ حالا می‌بینی، دنبال ما بیا و تماشاکن!

ناخت و پتاهمس بـه‌آسمان مـی‌نگریستند و دربـارهٔ چیزی مشورت می‌کردند. و بالاخره روی به‌روی‌هم نشستند.

ناخت، همانطورکه‌آسمان را می‌نگریست، به‌برادرش توضیح می‌داد:

ـ من و پتاهمس باید طوری بنشینیم کـه خط راستی از چشم من و سر او مستقیماً به اسب‌آبی برسد. می‌فهمی مه‌تی؟

مه‌تی،کنار ناخت نشست. ناخت در یـك دست خـود، تختهٔ شکاف‌دار، و در دست دیگر، ترکه‌ای داشت که به‌انتهای‌آن نخی با وزنه‌ای‌آویزان بود. این شاغول بود. ناخت به‌شکاف تخته‌نگاه کرد. او شاغول را چنان نگاه داشت که از شکاف‌آن بتوان نخ این شاغول

و نخ شاغولی راکه پتاهمس نگه‌داشته بود و ستارهٔکناری اسب‌آبی را مشاهده کرد[1].

ناخت گفت:

- پتاهمس، کمی جلوبیا... حالا خوبه. حالا، من می‌دانم که پشت توشمال وپشت من‌جنوب است. بعدهم همین‌جا خواهیم‌نشست. شاغولها را اینجا بگذاریم و مشعل را بیاوریم. آنوقت وقتی که‌معلم آمد، ما به‌جای خودمان می‌رویم.

- خیلی خوب، ولی‌گمان می‌کنم که اوآمد.

جوانها، روبرگرداندند و به‌علامت احترام، سرفرودآوردند. سه‌نی هم،که درگوشهٔ کاملاً تاریکی پنهان شده بود، تعظیم کرد.

وقتی‌که سرش را بلندکرد، دیدکه چندنفر روی بام‌راه می‌روند. همراه «ایا، معلم ناخت،که مردی پنجاه‌ساله با اندامی‌بلند و لاغربود، دستیار او نه‌فرهاتپ وگروهی ازکاهنهاآمده بودند. و سه‌نی، باخوشحالی زیاد، چهرهٔ آنی پیر را درمیان‌آنها شناخت.

سه‌نی، ازگوشهٔ خودش‌دیدکه ناخت و پتاهمس وکمی دورتر ازآنها، اینه‌نی و گودی، نشستند. «ایا و نه‌فرهاتپ، آزمایش‌کردند که‌آیاآنها درست نشسته‌اند یانه، پسرك دیدکه‌کاهنها هم، به‌همین ترتیب، خاموش و بیصدا، دو به‌دو نشستند.

تنها آنی ننشست، او به‌حصارسنگی وسیعی‌که دوربام‌کشیده شده بود، نزدیك شد، به‌آن تکیه‌داد وچشم به‌آسمان دوخت.

همه ساکت بودند. به‌ندرت، گاهی ناخت وگاهی اینه‌نی از

---

۱. امروزه، برج اسب‌آبی را، دب‌اصغر (خرس‌کوچك) می‌گویند. ستارهٔ کناری خرس‌کوچك، همان ستارهٔ قطبی است.

روی توماری که پهلوی آنها بود، چیزی می‌نوشتند و بعد دوباره سکوت کامل برقرار می‌شد.

سه‌تی، احساس کسالت کرد. او آرام از گوشهٔ خودش خارج شد و یواشکی درطول حصار به‌سمت جنوب بام رفت، تا از بزرگترها دورباشد و مانع کار آنها نشود.

به‌حصار تکیه‌داد، سرش را روی دستهایش گذاشت و مدتی به‌نقطه‌های دور خیره شد. شب، باهمهٔ زیبائیش، او را فراگرفته‌بود، او با لذت نفس عمیق می‌کشید و خنکی هوا را احساس می‌کرد، گاهی به‌ستارگان درخشان وگاهی به‌پایین، که ظلمت و تاریکی‌بود، نگاه می‌کرد.

درهمین حال، دستی به‌آرامی بازوی او راگرفت و صدای آرام آنی پیر به‌گوش او رسید:

ـ تو بابرادرت به‌اینجاآمدی، پسرم؟آفرین برتو. خیلی‌خوب است که ازجوانی به ستارگان عادت کنی!

سه‌تی، حتی فرصت ترسیدن پیدا نکرد، منشی پیر، چقدر با محبت و دلنشین با او صحبت می‌کند، و وقتی دست لاغر، ولی گرم و مهربان او را بر بازوی خود احساس می‌کند، چه احساس مطبوعی به‌او دست می‌دهد.

مدتی هردو سکوت کردند. بعد، آنی دستش را به‌جلو دراز کرد و پرسید:

ـ پسرم تومی‌دانی اینجا که جلوما قرارگرفته است، کجاست؟

سه‌تی کوچك متوجه شدکه آنی جنوب را نشان می‌دهد و گفت:

ـ آنجا تقریباً تمام مصر است آقا، علاوه بر آن، آبجو[1]، او است و خیلی دورتر نوبی هم درهمین طرف است.

ـ خیلی خوب پسرم، حالا بیا اینجا.

پیرمرد، بازوهای سه‌نی را گرفت، او را به‌سمت باختربام برد، دوباره دستش را درازکرد و پرسید:

ـ اینجا چطور؟

سه‌نی، که در پاسخ نخست خود، موفق شده‌بود، مطمئن شدکه جهتها را درست فهمیده است و بااطمینان گفت:

ـ آقا، آنجا مه‌نه‌فر است، همانجایی که معبدهای بزرگ دارد.

ـ کاملاً درست‌است. خوب بعد؟

ـ سه‌نی دیگرخودش به‌طرف حصار شمالی رفت وبدون‌اینکه منتظر پرسش آنی بماند، گفت:

ـ وآنجا مرداب و دریای بزرگ سبز است.

منشی‌پیر مدتی سکوت کرد و بعد متفکرانه گفت:

ـ کشورما، بزرگ و غنی‌است! غله، میوه و دام، به‌فراوانی بدست می‌آید. به‌اینها باید ماهیهای نیل، پرندگان نیزارهای آن، غزالها و بزهای کوهی بیابانهای آن را هم اضافه کرد. کوههای ما بزرگ و پر بها هستند و ازآنها، سنگهای زیبا، طلا و دیگرسنگ‌های معدنی بدست می‌آید. مردمی هنرمند داریم. پارچه، شیشه، پاپیروس و دیگر ساخته‌های ما، شهرت جهانگیر دارد.

پیرمردکمی سکوت کرد و بعدکاملاً آرام ادامه داد:

---

۱. شهرهای هلیوپل و آبیلوس

ـ ولی ای مردم‌کشور من، شما چقدر تهیدست و بی‌بهره‌اید! سختیهای‌شماتوانفرسا ورنج وعذابت‌شمابی‌پایانست. روی‌سرزمینهای پربار، گرسنگی بیداد می‌کند و فراوانی نعمتها، به‌جای‌شادی، اشك و خون سرازیر می‌کند...

ظاهراً منشی‌پیر، وجود پسرك را فراموش کرده بود و به‌بازوی او، بیشتر و بیشتر تکیه می‌کرد.

و پسرك، با شوق بسیار، سخنان تلخ پیرمرد را، که با تمام وجودش ادا می‌کرد، می‌شنید و یکبار دیگر، پرسشهایی در ذهن او پیدا شد که پاسخی برای‌آنها نداشت.

ولی نکند که پیرمرد بتواند به‌این پرسشها، پاسخ دهد؟ مگر نه اینست که او بزرگترین دانشمند و حکیم زمان است! از اوبپرسم؟

سه‌تی با احترام سرش را پایین‌آورد و باصدای‌آرامی‌پرسید:

ـ چه می‌توان‌کرد که هیچکس رنج نکشد آقا؟

آنی با شگفتی نگاهش را پایین‌آورد وبه‌چهرهٔ مصمم سه‌تی، با دوچشم درخشان سیاه، برخوردکرد. این چشمان، باچنان امیدی‌و چنان احساس عمیقی می‌نگریست. که منشی پیر بلافاصله فهمیدکه چگونه پسرك سخت به‌هیجان‌آمده است.

آنی گفت:

ـ پسرم، تو چرا این پرسش را ازمن می‌کنی؟ تو از زندگی مردم چه می‌دانی؟

سه‌تی آغاز به‌سخن‌کرد، سخن او اگرچه خیلی روان نبود، ولی احساس وگرمی درآن موج می‌زد. سه‌تی، به‌خاطر حرفهایی‌که منشی‌پیر زده‌بود، به‌خاطر مهربانی وصمیمیتی‌که درچشمان و تمام

چهرهٔ اومی‌دید، چنان اعتماد و جرأتی پیدا کرد که دربارهٔ همه‌چیز با او صحبت کرد: دربارهٔ مس و جنگجوی پیر، دربارهٔ خانوادهٔ مس، دربارهٔ کسانیکه غله را جابه‌جا می‌کردند، دربارهٔ ماای و دربارهٔ خانوادهٔ بی‌پناه ماهیگیر، دربارهٔ‌نانوا وگرانی غله، به‌نحوی‌که بیچیزان قدرت خریدآنرا ندارند، دربارهٔ بیرحمی مأموران مالیات، دربارهٔ رئیسهایی‌که قابل دسترسی نیستند، دربارهٔ قاضیهای خودفروش و بالاخره، حتی دربارهٔ بردهٔ‌کوچك.

ولی، وقتی‌که سه‌تی می‌خواست بگوید‌که بردهٔ کوچك را به‌خانهٔ ماهیگیر بردند، زبانش بندآمد و سکوت‌کرد. وبعد چشمان پرسش‌کنندهٔ خود را به‌آنی دوخت.

آنی با مهربانی گفت:

ـ ادامه بده پسرم؛ ادامه بده!

ولی، سه‌تی ساکت بود، و آنی متوجه شد‌که چیزی مانع صحبت او شده است و بنابراین، سعی‌کرد به‌او اعتماد بدهد:

ـ پسرم، هیچ نگرانی ازآنچه گفتی نداشته‌باش. ازمن‌نترس پسرم. تو و دوستانت، کار بسیار خوبی‌کردید.

سه‌تی، با ترس وخجلت گفت:

ـ ولی ما درواقع به‌فرار اوکمك‌کرده‌ایم.

ـ من شنیدم‌که توچی‌گفتی، با وجود این می‌گویم‌که شما کار خوبی‌کردید. آخر اوهم انسان است.

سه‌تی باور نمی‌کرد‌که این حرفها را از زبان آنی می‌شنود چشمانش با شگفتی بازشد. آنوقت منشی‌پیر، دست او را گرفت و به

طرف حصار خاوری بام برد.

ـ پسرم، به‌اینجانگاه‌کن. آنجا نیل است و همانطورکه تـو می‌دانی، به مرز نزدیك است. وآنجـا، بیرون از مرزهای مصر، در بیابانها و کوهـهـای «ته‌نا»، من چـهـارسال پر رنج وآزاردهنده را، برده بودم...

سه‌نی خشکش زد، از شگفتـی دهانش بـاز ماند و هیچ چیز نتوانست بپرسد. ولی پیرمرد خودش ادامه داد:

ـ من درآن‌زمان جوان بودم و به‌عنوان منشی، درجنگهـای سه‌تی ـ من‌ما(فرعون، پدر «امسس»، فرعون ما، خدمت می‌کردم. من زخمی شدم و به‌اسارت چادرنشینان درآمدم. وقتی‌که من خودم برده بوده‌ام، خیلی خوب می‌فهمم‌که بـردگی چیست، پسرم! در دوران بردگی، من خیلی‌چیزها یادگرفتم و خیلی بیشتر از سالهای قبل‌آن، فکرکردم. من شانس‌آوردم و تـوانستم فرارکنم. لزومی نـداردکه تمامی داستان را برای تو تعریف‌کنم، سرگذشت سی‌نوخت[1] را به‌یاد بیار،آنوقت می‌فهمی‌که درآنجا برمن چه‌گذشته است. «جانم به‌لب رسیده بود،گلویم می‌سوخت و به‌خودم می‌گفتم: ایـن‌طعم مـرگ است!»[2]. ولی من، باهمهٔ اینها نجات یـافتم و ازآن زمان بـه‌بعد، هرگز اعتقادی راکه درآن سالها پیداکردم، فراموش نمی‌کنم. حالا تو می‌فهمی‌که چرا من می‌گویم‌که شماها کار خوبی‌کرده‌اید. به‌من اعتمادکن و حرفهایت را ادامه بده و برای من بگوکـه چه‌کرده‌ای

---

۱. قهرمان بزرگ مصری. ترجمهٔ «داستانهایی دربارهٔ سی‌نوخت» را در آخرکتاب بخوانید.

۲. سخن سی‌نوخت.



و حالا چه فکر می‌کنی.

تمام ترس و نگرانی سه‌تی ریخته بود و بی‌پرده دربارهٔ همهٔ آنچه فکر می‌کرد، برای پیرمرد حرف زد.

سه‌تی با همان پرسشی که بحث خود را آغاز کرده بود، حرف خود را تمام کرد.

پیرمرد به‌آرامی پاسخ داد:

- پسرم، من نمی‌دانم که چه باید کرد تا کسی رنج نبرد. من می‌دانم و می‌بینم، کسانیکه برمردم حکومت می‌کنند، تنها دربارهٔ خود و ثروت خودمی‌اندیشند و مردم هم نیروی هیچگونه عکس‌العملی را ندارند. مردم، بارها برای بدست‌آوردن زندگی بهتر تلاش کرده‌اند، من، شرح عصیان عظیم[1] را خوانده‌ام، و درآنجا هم، مردم موفق

---

۱. ترجمهٔ «شکوهٔ ایپوور» را درآخر کتاب ببینید.

نشدند و سرنوشت‌آنها دوباره بدست اربابانشان افتاد. و چه باید کرد تا مردم موفق شوند. من نمی‌دانم...

مدتی به‌سکوت‌گذشت و بالاخره، مه‌تی آنرا شکست:

ـ چه بایدکردآقا؟ چطور می‌شود زندگی را بهتر کرد؟ معلم شدما، مرتباً برای ما تکرار می‌کندکه ما باید دبیر بشویم، زیرا، دبیر برهمه حکومت می‌کند و زندگی خوبی دارد. ولی، مگر دبیرها به‌دیگران، ظلم‌نمی‌کنند؟ بنابراین، من‌نمی‌خواهم دبیربشوم. ولی، مرا مجبور می‌کنند. من چه بکنم؟ آیا می‌شود درس نخوانم؟

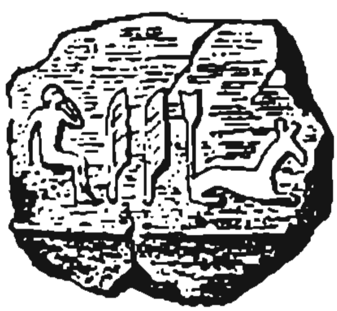
آنی پیر، دوباره دستی به‌سر مه‌تی کشید وگفت:

ـ پسرم، با دقت به‌من‌گوش‌کن و با وجودی‌که هنوزکوچك هستی، سعی‌کن بفهمی... این درست نیست‌که تو از درس خواندن سرپیچی‌کنی. منتهی ازآن، تنها برای‌کارهای سودمند استفاده‌کن. ظلم به دیگران، برای اندوختن مال، جنایت بزرگی است. پسرم، درس‌بخوان، ولی هرگزآنچه‌که امروز فکر می‌کردی، ازخاطر مبر. همیشه به‌یاد داشته باش که اگرکسی به‌خاطر بینوائی‌کشندهٔ خود، از تو یاری می‌خواهد، انسانی است مثل‌تو. و اگر، در قدرت و حکومت تو، مردم به‌زندگی راحت‌تری می‌رسند، آنرا بدست بیاور. حتی اگر ترا تطمیع‌کنند، همیشه به حق و عدالت بیندیش. هرکس راکه‌گرفتار می‌بینی، برای نجات او همت‌کن! اگر بینوایی به‌تو مراجعه‌کرد، به‌او یاری‌کن. اندیشه وسواد خود را دراختیار دیگران بگذار. تو خودت خوب می‌دانی‌که اگرکسی با محبت و مهربانی درس بدهد، همیشه درخاطر دیگران باقی می‌ماند. یك‌سخن عاقلانه، برتر ازچند قطعه سنگ قیمتی است، به‌یاد داشته‌باش‌که این‌سنگهای

قیمتی را، برده‌ها، با چه رنج وعذابی تهیه می‌کنند. کوشش کن تا دربارهٔ رنجهای مردم، عادلانه وشرافتمندانه، داوری کنی وبه‌دیگران هم بیاموزکه همینطور باشند. درست است که من نمی‌دانم، کـی و چگونه مشقتهای مردم، تمام می‌شود، ولی‌در این باره اطمینان دارم که زمانی فرا می‌رسدکه مردم دیگر اجازه ندهندکـه اینهمه رنج و بدبختی، به‌آنها تحمیل شود.

سه‌تی، با وجد وشادی، به‌چهرهٔ الهامبخش منشی‌پیر، نگـاه می‌کرد. چشمان آنی، به‌جای دوری متوجه بود و دست او به‌عصایش تکیه داده بود.

و سه‌تی همچنان محو تماشای او بود.



ضمیمه

داستانها وافسانه‌هایی که، به‌عنوان ضمیمهٔ کتاب «یك روزاز زندگی پسرك قبطی» چاپ شده است، ترجمه از داستانها وافسانه‌های‌واقعی‌مصر باستان است. همهٔ آنها،هزاران‌سال‌پیش درمصر، بر پاپیروسها، سفالها و تخته‌سنگها، نوشته شده است. باستانشناسان، اغلب این پاپیروسها را به‌طورغیرمنتظره، موقع حفریات، پیداکرده‌اند.

سالهای زیادی، درکنارهٔ باختری نیل، و درکوههایی‌که به فیوا[۱]، پایتخت باستانی مصر، نزدیك‌اند،کاوش‌کرده‌اند. اینجا، در صخره‌های خشك بیابانی، که تقریباً خالی از هرگونه روییدنی است، آرامگاههای زیادی‌کشف شده است، که‌بیش از سه‌هزارسال پیش، در دل سنگها، بریده شده است. یکی از این‌آرامگاهها، به سه‌نوجم، معمار مصری، مربوط‌است که در سدهٔ چهاردهم پیش از میلاد، یعنی حدود سه‌هزاروپانصد سال پیش، زندگی می‌کرده‌است. آرامگاه، بانقش ونگارهای بسیار زیبایی‌آراسته شده وبر دیوارهٔ‌آن، تصویرهای روشن و زیبای خود سه‌نوجم و همسرش، نقش شده است. درآرامگاه، چیزهای‌گوناگون زیادی‌گذاشته بودند: صندلی، ظرف و وسایل‌کامل معماری مثل شاغول، خط‌کش و ابزار اندازه‌گیری.

اما، مهمترین و جالبترین چیزی که در این آرامگاه پیدا شد، قطعه سنگ آهکی به‌طول یک‌متر وعرض بیست‌ودو سانتیمتر است، که روی آن پوشیده از نوشته‌هـای مصری است. باستانشناسان، چقدر دچار شگفتی شدند، وقتی که معلوم شد، این نوشته، قطعه‌ای از افسانهٔ قدیمی مصری دربارهٔ سی نوخت مصری است.

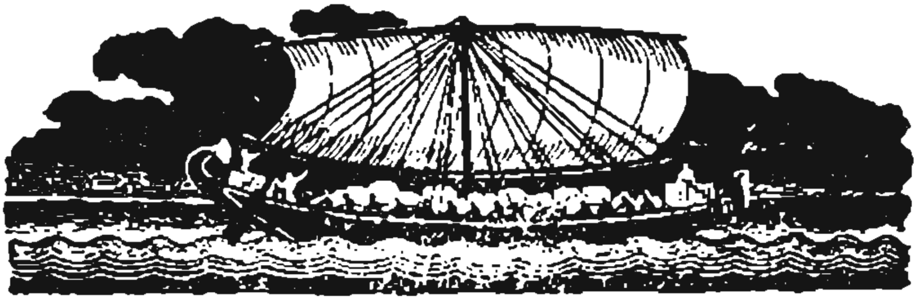
درآرامگاه‌دیگری، یک‌جعبه چوبی‌پیدا شد، که روی درآن، تصویر شغال سیاه را کشیده بـودند. وقتی که جعبه را بازکردنـد، تعداد زیادی پاپیروس درآن دیدند. ولی، وقتی که دانشمندان خواستندآنها را بازکنند، متوجه شدندکه پاپیروسها دراثر گذشت زمان، چنان تردشده‌اندکـه تماس گرفتن باآنها، کافی است که آنها را تقریباً به‌صورت گرد درآورد. بـه‌همین مناسبت، مدتها روی این پاپیروسها کارکردند تا توانستنه آنها را محکم کنند وبعد بازکنند وبخوانند. بین این پاپیروسها، دوافسانه وجود داشت: «گفتارهای کشاورز سخنور» و همچنین سرگذشت سی نوخت.

قبل از این کشف، دانشمندان بـه‌بعضی پـاپیروسهاکه شامل آثار ادبی مصرباستان بود، دست یافته بودند، به‌تدریج توانستند آثار تازه‌ای را هم پیداکنند.

گاهی هـم، جهانگـردان و مسافرینی‌کـه به مصر می‌رفتند، موفق می‌شدند، پـاپیروسی را بخرنـد. دربین اینگونه پـاپیروسها هم « افسانهٔ سی‌نوخت»، وجود دارد. این پاپیروس، در مسکو، درموزهٔ هنرهای زیبا، به‌نام آ.س. پوشکین، نگاهداری می‌شود. در بایگانی موزه، به پاپیروس‌هایی هم برخورد می‌کنیم‌که معلوم نیست‌کی وچه‌کسی‌آنها را خریده است درموزهٔ «ارمیتاژ» درلنینگراد، پـاپیروس جالبی، با عنوان « داستان کشتی غرق شده»، وجود دارد.

ولی، روشن است‌که ازآثار مردم‌مصر، تعدادکمی به‌ما رسیده است، بسیاری از پـاپیروسهـا، از بین رفته است، بعضی دیگر، هنوز بایـدکشف شوند، داستانهایی که فرعون، بزرگان وکاهنان را ریشخند می‌کرده‌است، درزمان خود، هرگز نوشته نشده و به‌صورت شفاهی و دربین مردم رواج داشته است. ولی، همین‌مقدار پاپیروسی‌که تا امروز خوانده شده است،

می‌تواندگواه بر فرهنگ عالی و ادبیات غنی‌مصر باستان باشد. در پایان این کتاب، شما می‌توانید نمونه‌هایی از داستانها و افسانه‌های مصری را بخوانید. اینها بخصوص، همانهایی هستندکه در مدرسه‌های مصری برای آموزش، مورد استفاده قرار می‌گرفته‌اند، همانطورکه درمتن این کتاب هم دیدید.



داستان کشتی غرق شده

اصل پاپیروس «داستان کشتی غرق شده» در موزهٔ
دولتی ارمیتاژ در لنینگراد، نگاهداری می‌شود.



سپاهی وفادار گفت:

ـ بگذار قلبتان آرام بگیرد، شاهزادهٔ من! ما دیگر به میهن رسیدیم. سپاس و حمد برخدا، همهٔ مردم یکدیگر را درآغوش می‌گیرند.

دستهٔ ما، سالم رسید، کاهشی درنیروی ما، پیدا نشده است. ما، صلح را بدست آوردیم و به‌سرزمین خودمان رسیدیم.

پس، شاهزادهٔ من، به‌من گوش فراده! من برای تو از داستانی سخن خواهم گفت که برای خودمن پیش‌آمده و به‌سرگذشت امروزی ماهیچ‌شباهتی ندارد. یکبار، من به‌معدن شاهی فرستاده شدم. من با

کشتی به‌دریا رفتم که صدوبیست‌لوکوت طول وچهل‌لوکوت عرض داشت. دراین کشتی، صدوبیست ملاح برگزیده ازسراسر مصربودند: آنهاآسمان و زمین را می‌شناختند و دلهایی، دلیرتر از دل شیر داشتند... آنها باد را پیشگویی می‌کردند، بی اینکه اثری ازآن پیدا باشد و در دل‌آرامش، ازطوفان خبر می‌دادند.

ولی، وقتی‌که ماهنوز در دریا بودیم وپیش ازآنکه به‌ساحل برسیم، باد شروع شد. باد شدت‌گرفت و مرتباً تکرارشد و به‌دنبال آن، موجی به‌ارتفاع هشت لوکوت بالاآمد.

بالاخره دکل کشتی افتاد. من‌آنراگرفتم. ولی‌کشتی نابود شد و ازکسانی‌که درآن بودند، هیچکس باقی‌نماند.

موج دریا، مرا به‌جزیره انداخت. من، سه روز را به‌تنهایی دراین جزیره گذراندم. دراین مدت، تنها دل من، دوست من بود. من زیر سایهٔ درخت خوابیدم. بعد، به راه افتادم تا برای خودغذایی جستجوکنم.

در آنجا انجیر و انگور پیداکردم، عالیترین سبزها، میوه «کاااو» و میوهٔ «نه‌کوت»، خیارهایی‌که منحصر به‌فرد بود، ماهی و پرنده وخلاصه، چیزی‌نبودکه درآنجا پیدا نمی‌شد.

خودم را سیرکردم، دستهایم هم پربود، باوجود این مقدارزیادی روی زمین مانده بود، آتش درست‌کردم و برای خدا قربانی کردم. صدای بزرگی شنیدم وگمان‌کردم‌که صدای موج دریاست، درختان به‌جنبش درآمدند و زمین لرزید. صورتم را برگرداندم و دیدم‌که صدای خش‌خش اژدهاست. او سی‌لوکوت طول داشت وتنهازبانش،

بیشتر از دولوکوت بود. بدنش با طلا و ابروهایش، از لاجورد حقیقی، تزیین شده بود.

او متوجه من‌شد ومن روی شکم، جلو او، درازکشیدم. او به‌من گفت:

« ترا چه‌کسی اینجاآورده است، چه‌کسی اینجاآورده است کوچولو، چه‌کسی اینجاآورده است؟ اگر تو درگفتن به‌من دیرکنی و نگویی‌که چه‌کسی ترا به‌اینجاآورده است، من به‌تو نشان خواهم دادکه‌کی‌هستی: توخاکستر خواهی‌شد، مثل اینکه هیچ‌چیز نبوده‌ای. تو به‌من می‌گویی، ولی من نمی‌فهمم، با وجودی‌که روبروی تو هستم، چیزی نمی‌فهمم».

او، با دهانش مراگرفت، مرا به‌جایی‌که استراحت‌کرده بود، برد و. بی اینکه لطمه‌ای به‌من بزند و مویی ازسرم‌کم‌کند، به‌زمین گذاشت.

و روبه‌من‌کرد، منهم روی شکم جلو او درازکشیده بودم. او به‌من‌گفت:

«چه‌کسی تراآورده است، چه‌کسی‌ترا آورده است‌کوچولو، چه‌کسی ترا به‌این جزیرهٔ دریایی آورده است،که‌کناره‌های‌آن پر از موج است؟»

من به‌او پاسخ دادم، دستهای خود را دربرابر اوکاملاً باز کردم. من به‌اوگفتم:

« من به‌معدن می‌رفتم، فرعون مرا فرستاده بود،کشتی ما، صدوبیست لوکوت طول وچهل لوکوت عرض داشت. صدوبیست



ملاح درآن بودکه از سراسر مصر، انتخـاب شده بودند. آنهـا، باد را پیش ازآنکه بیاید وطوفان را، پیش ازآنکه اتفاق بیفتد،پیشگویی می‌کردند. هرکدام، قلبی شجاعتر و دستی نیرومندتر از دیگری‌داشت و درمیان‌آنها، هیچ‌آدم ابلهی وجود نداشت. ولی، وقتی‌که هنوز در دریا بودیم وپیش ازآنکه به‌کناره برسیم، باد شروع شد. طوفان شدت‌گرفت و ادامه یافت و موجهایی به‌ارتفاع هشت لوکوت بلند می‌کرد.

بالاخره، دکل‌کشتی افتاد. من‌آنراگرفتم، کشتی نابود شد و ازکسانی‌که درآن بودند، جزمن، هیچکس باقی نماند. و حالا، من دربرابر توهستم؛ مرا، موج دریا، به‌این جزیره انداخته است».

او به‌من گفت:

« نترس، نترس‌کوچولو، وحشت‌نکن، وحشت نکن! توپیش من‌آمده‌ای، خداونـد به‌تو زندگـی داده است، او ترا به‌این جـزیره رسانده است‌که هیچ‌کم‌وکسری ندارد، زیرا پر ازچیزهای‌زیبا وعالی است. تو باید ماهها دراینجا بگذرانی و تا پایان ماه چهارم در این جزیره بـاشی. آنوقت، یك‌کشتی بـا ملاحانی که مر ـی‌شنـسی از

پایتخت می‌آید و تو باآنها، به‌پایتخت خواهی رفت... اگر نیرومند باشی و دلت را قوی‌نگه‌داری، بچه‌هایت را درآغوش خواهی گرفت، همسرت را خواهی بوسید و خانه‌ات را خواهی دید، و این: بهتر از هرچیز دیگری است.

تو به‌پایتخت خواهی رسید ودرآنجا درمیان برادرانت‌خواهی بود».

من خودم را روی شکم پهن کردم و تقریباً تاکنار او پیش رفتم. من به‌او گفتم:

« من، از نیروی تو بافرعون‌گفتگو خواهم کرد، من ترتیبی خواهم دادکه او به‌بزرگی و عظمت تو پی‌ببرد... تو درپایتخت، در برابر شورای همهٔ‌کشورها، نامدار خواهی شد. من برای توگاوها قربانی خواهم‌کرد وپرندگان بسیاری برایت خواهم‌کشت! من‌دستور خواهم داد، برای تو قایقی بفرستند، زیباترین و بزرگترین قایقی‌که درمصر وجود دارد».

او به‌من‌گفت:

« وقتی‌که تو ازاینجا دوربشوی، دیگر هرگز این جزیره را نخواهی دید، زیراکه به‌موج تبدیل خواهد شد».

و بالاخره، همانطورکه او پیش‌بینی‌کرده بود، کشتی‌آمد. من به‌راه افتادم، از درخت بلندی بالارفتم و فهمیدم‌که‌کجا او را پیداکنم. من به‌راه افتادم تا اژدها را ازآمدن‌کشتی‌آگاه‌کنم. ولی، او خودش می‌دانست. او به‌من‌گفت:

« برو به‌سلامت، بروکوچولو، به‌سلامت به‌خانه‌ات برو و بچه‌هایت را ببین، نام مرا درشهرت، مشهورکن! خواهش من از تو،

همین است!»

من، خودم‌را روی شکم انداختم ودستهایم را به‌طرف‌او دراز کردم. او، هدیه‌هایی به‌من داد. و من‌آنها را، بارکشتی کردم.

و بعد روی شکم خوابیدم تا از او سپاسگزاری کنم. اوبه‌من گفت:

«تو، دوماه دیگر به‌پایتخت خواهی‌رسید و بچه‌هایت را در آغوش خواهی گرفت!»

من به‌کناره‌آمدم وملاحانی راکه درکشتی بودند، صداکردم. درکناره، نسبت به‌سرور این جزیره، ادای احترام‌کردم. و این بود، همهٔ‌آنچه‌که برای من پیش‌آمده بود.

ما به‌طرف شمال، به‌طرف پایتخت فرعون حرکت کردیم و همانطورکه او گفته بود، دوماه بعد، درپایتخت بودیم.

من پیش فرعون رفتم وهدیه‌هایی راکه از جزیره‌آورده‌بودم، به او پیشکش‌کردم، و او در برابر شورای همهٔ‌کشورها، مرا مورد عنایت قرار داد. ومن ازآن پس، سپاهی شدم.





دەدی جادوگر

چند کلمه، دربارهٔ قسمت قبل این پاپیروس: فرعون خوفو (خنوپس)، دلتنگ شده بود؛ پسرهای او، برای اینکه او را سرگرم کنند، به‌نوبت، داستانهای مشهوری دربارهٔ دانشمندان و افسونگرانی که در زمان نیاکان فرعون زندگی می‌کرده‌اند، برای او نقل می‌کنند. حالا، نوبت فرزند آخر او، شاهزاده خارده‌دف است.

شاهزاده خارده‌دف بلند شد تا داستان خود را بگوید، او به صدای بلند گفت:

- تا اینجا، تو به داستانهایی دربارهٔ دانش نیاکان، گوش کرده‌ای. ولی، معلوم نیست که آیا اینها حقیقت دارند یا نه. اما، جادوگری وجود دارد که در زمان تو؛ زندگی می‌کند...

سرور او گفت:

-او کیست، خارده‌دف، پسر من؟

شاهزاده خاردەدف گفت:

- او شهرنشینی است بەنام دەدی و در جد - سەنوفرا زندگی می‌کند. او، صدوده سال عمرکرده است و پانصد نان را باگوشت‌ران گاو می‌خورد و ده ظرف آبجو می‌آشامد. او مـی‌تواند، سربریده را دوباره بەجای خود بگذارد؛ او می‌تواند، شیر را مجبور کند که به دنبالش بیاید، درحالیکه ریسمان او بەزمین افتاده است...[1]

سرور او پرسید:

- تو خودت خاردەدف، پسر من، او را پیش من بیار!

آنوقت، برای شاهزاده خاردەدف، قایقی آماده کردند و او بەطرف بالای نیل، بـەطرف جد - سەنوفرا، بـەراه افتاد. بعدازآنکه، قایق بەسد رسید، او بەکنارەآمد و برتخت‌روانی ازچوب‌آبنوس که با طلا تزیین شده بود، نشست.

و بعدازآنکه،آنها به منزل دەدی رسیدند، تخت‌روان راپایین گذاشتند، شاهزادەبلندشد تا بەدەدی تهنیت‌بگوید. دەدی روی‌حصیری در درگاه منزل نشسته بود، یکـی سرش را نگـەداشته بـود و آنرا می‌مالید و دیگری پاهای او را می‌مالید.

و شاهزاده خاردەدف گفت:

- درود و احترام برتـوا من، بەعنوان فرستادهٔ پدرم خوفو، بەاینجاآمده‌ام تا ترا دعوت‌کنم.

و دەدی گفت:

- در جهان، درجهـان، شاهزاده خاردەدف، تو محبوب پـدر

---

۱. یعنی ، شیر بی‌چون و چرا ، و بدون هیچ زنجیر و ریسمانی بەدنبال جادوگر می‌رود .

خودت هستی! پدرت خوفو، ترا تحسین می‌کند! و او، جای تـرا در بین بزرگان، بالا می‌برد! و روح‌تو، بر دشمنانت پیروز می‌شود!... درود بر تو شاهزاده!

شاهزاده خاردەدف، دستش را درازکـرد، او را بلندکرد و در حالیکه دست خود را به‌او داده بوده، به‌طرف سد به‌راه افتاد.

و دەدی گفت:

ـ خواهش می‌کنم به‌من یك‌کشتی بدهید تا بتوانم بچه‌ها و کتابهای خودم را بیاورم.

برای‌او، دو کشتی فراهم‌کردندوخود دەدی با قایقی‌که‌شاهزاده خاردەدف درآن بود، به‌طرف پـایین‌نیل حرکت‌کرد. و بعد ازآنکـه به‌پایتخت رسیدند، شاهزاده، خاردەدف بیرون‌آمـد تا دراین باره به خوفو، فرعون بزرگ، اطلاع دهد.

شاهزاده خاردەدف گفت:

ـ آقای من، سلطان من! من دەدی راآوردم.

و سرور اوگفت:

ـ برو و او را پیش من‌بیار!

فرعون به‌تالار سلطنتی قصر رفت و دەدی پیش اوآمد.

اعلیحضرت گفت:

ـ دەدی، چه‌شده‌که من تا حالا ترا ندیده‌ام؟

و دەدی گفت:

ـ وقتی‌کـه‌کسی را احضار کنند، می‌آید. سلطان مرا احضار کرد، منهم‌آمدم.

اعلیحضرت گفت:

ـ این حقیقت دارد که می‌گویند تومی‌توانی سر بریده را به‌جای خودش بگذاری؟

دەدی گفت:

ـ بله، من می‌توانم سلطان من، آقای من!

اعلیحضرت گفت:

ـ بگویید یك زندانی را که در زندان است بیاورند و او را اعدام کنند.

ولی دەدی گفت:

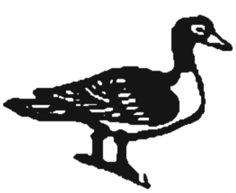
ـ نه روی آدم، سلطان‌من، آقای من! اجازه بدهید که کار را روی یك حیوان انجام بدهم.

و یك‌غاز پیش اوآوردند و سرش را بریدند. غاز را درسمت راست سالن وسرش را درسمت چپ سالن گذاشتند.

و دەدی، وردهای جادوگری خود را خواند. غاز بلند شد و لنگ‌لنگان به راه افتاد، سرش هم همینطور. و بعد ازآنکه به‌هم رسیدند، غاز ایستاد و شروع به‌قارقارکرد.

بعد وادارکرد یك مرغابی بیاورند وهمین کار راکرد.

(بعد ازآن دەدی، همین عمل را روی گاوتکرارکرد وبعدنشان دادکه‌چطور، شیر بدون هیچ‌ریسمان وزنجیری، به‌دنبال‌اومی‌رود).





داستان سی‌نوخت



شاهزادهٔ اصیل، داور بزرگ، شاه شاهان در سرزمینهای آسیا، شاه راستین و پرشهرتی که در همهٔ جهان دوستت دارند! سی‌نوخت، سخن می‌گوید:

ـ آمه‌نم‌خت[1]، شاه مصر علیا و سفلی، ازآسمان برآمد و به خورشید پیوست.

پایتخت درخاموشی بود و دلها لبریز از اندوه، دروازه‌های بزرگ را بسته بودند؛ درباریها، سرهاشان را روی زانوها خم کرده بودند، مردم درفغان و ناله بودند.

---

۱. فرعون آمه‌نم‌خت اول، از سال ۲۰۰۰ تا ۱۹۸۰ پیش از میلاد، بر مصر حکومت کرد.

سپاه راهم اعلیحضرت، قبلاً به‌سرزمین تیمحی فرستاده‌بود، و پسربزرگ او، مه‌نومرت[1]، در رأس این‌سپاه بود، او فرستاده‌شده بود تا برآنها ضربه واردکند. و او رفت، اسیران واغنام بیحسابی به‌چنگ‌آورد.

پس، بزرگان منزل فرستاده شدند تا شاهزاده را، ازآنچه‌که در دربار پیش‌آمده است، آگاه‌کنند. پیکها، او را در راه یافتند؛ آنها، شب‌هنگام، به او رسیدند. او، حتی لحظه‌ای هم تأمل نکرد و باهمراهان خود، وبی‌آنکه به‌سپاه خودش‌آگاهی بدهد، همچون‌قوش، به پرواز درآمد.

به دنبال پسر دیگرشاه هم‌فرستادند. من همان نزدیکیها بودم و وقتی او حرف می‌زد، صدایش را شنیدم[2]. دلم‌آشوب شده بود و تمام بدنم می‌لرزید. من، به سرعت ازآنجا دورشدم تا جایی پیداکنم و مخفی شوم. من خود را به‌راهی انداختم‌که از میان بوته‌زارها می‌گذشت.

من به‌طرف جنوب حرکت‌کردم، ولی خیال رفتن به پایتخت را نداشتم، زیرا فکرمی‌کردم‌که درآنجا فتنه‌ای برپا خواهد شد و امیدی به زندگی بعد ازآن، نیست.

---

۱. فرعون مه‌نومرت اول، از ۱۹۸۰ تا ۱۹۶۰ پیش از میلاد برمصر حکومت‌کرد.

۲. وقتی‌که شاهزادهٔ کوچکتر را، ازمرگ پدرش‌آگاه‌کردند، او تصمیم گرفت‌که تاج وتخت پدرش را بدست‌آورد. می‌نوخت، که تصادفاً از نیت اوآگاه شده بود، به‌خاطر ترسی‌که از سرنوشت خود داشت، تصمیم‌گرفت، ازمصر به‌آسیا بگریزد.

من از دریاچه عبور کردم و به‌جزیرهٔ سه‌نوفر رسیدم. همانجا و در فضای‌آزاد، وقت را گذراندم و سپیده دم، وقتی که داشت روز آغاز می‌شد، به‌راه افتادم.

وقتی که زمان شام فرا رسید، من به‌آبادی هاو رسیدم. من با قایق بدون سکانی به‌راه افتادم، که به‌یاری بادغربی. به‌طرف شرق می‌رفت. من، به‌سمت شمال رفتم و به دیوارهای شاهزاده رسیدم، که برای مقاومت دربرابر آسیائیها، درست شده بود. من ازترس، خود را دربوته‌ها فروبردم، تا نگهبانان و پاسداران از روی دیـوار مـرا نبینند. من شب، حرکت کـردم. بـه‌سختی تشنه شده بـودم، تشنگی غافلگیرم کرده بود، به‌نفس‌نفس افتاده بودم، گلویم مـی‌سوخت، و به‌خودم گفتم: این همان طعم مرگ است!

آنوقت به خودم دلگرمی دادم و بـرخودم چیره شدم. و مـن صدای گلهٔ گاو را شنیدم و آسیائیها را دیدم. رئیس آنها کـه در مصر می‌زیست، مرا شناخت. او به من آب داد، بـرایم شیرجـوشاند؛ من به‌قبیلهٔ آنها رفتم و آنها بامن به‌خوبی رفتار کردند.

من به‌طرف بیبلوس به‌راه افتادم و تـا که‌ده‌موس رفتم. مـن، یکسال‌ونیم درآنجا ماندم. مرا نزدآموءن‌شی، شاهزادهٔ رهته‌نای علیا بردند و او به‌من گفت:

«خوب است که تو بامن باشی، توزبان مصری را می‌فهمی!»

او، به این مناسبت این مطلب را به‌من گفت که از ویژه‌گی‌های من آگاهی داشت، و دربارهٔ هوش من، شنیده بود، زیرا، مصری‌هایی که درآنجا و پیش او زندگی‌می‌کردند، دربارهٔ من‌شهادت‌داده بودند. او به‌من گفت:



« پیش من بمان، و من با تو به‌خوبی رفتار خواهم کرد».

او مرا سرپرست بچه‌هایش کرد و دختر بزرگش را به همسری من داد. او از سرزمینهایی که از دیگر کشورها، درمحدودهٔ خود داشت، جایی را انتخاب کرد و به‌من بخشید.

و این زمینی بسیار زیبا بود، که «یا» نامیده می‌شد. درآن، درختان انجیر و انگور بود، درآنجا، بیش ازآب، شراب پیدامی‌شد. عسل فراوانی داشت و درختان زیتون‌آن زیاد بود و هرگونه بار و میوه‌ای بردرختان‌آن دیده می‌شد. آنجاگندم هم بود و برای‌گله‌های مختلف، مرزی وجود نداشت.

او مرا رئیس یکی از برگزیده‌ترین قبیله‌هاکرد. هر روزبرای من، نان‌وشراب، گوشت پخته و ماهی سرخ‌کرده می‌آوردند. برای من خیلی‌چیزها و انواع فرآورده‌های شیر را می‌آوردند.

سالهای زیادی راگذراندم، هرکدام ازبچه‌های من، برای‌خود مردان نیرومندی شده بودندکه برقبیلهٔ خود، فرمانروایی می‌کردند.

سفیرانی‌که ازشمال، و یا ازجنوب به‌طرف پایتخت می‌رفتند، به‌مهمانی نزدمن می‌آمدند، چونکه‌من ازهمه مهمان‌نوازی می‌کردم. من به‌تشنگانی‌که راه راگم‌کرده بودند،آب می‌دادم وکسانی راکه مورد هجوم قرارگرفته بودند، نجات می‌دادم.



به‌هر کشوری که هجوم می‌بردم، آنها را از چراگاهها و چاه‌هایشان بیرون می‌کردم، گلهٔ آنها را می‌ربودم واهالیش را اسیر می‌کردم، خوردنیها را تصاحب می‌کردم و مردمی راکه درآنجا بودند، می‌کشتم ـ وهمهٔ این کارها را بادستهای نیرومندم، باکمانم، با تاخت‌وتازهایم و با طرحهای استادانه‌ای، انجام می‌دادم.

یکروز، مرد نیرومندی ازکشور «ته‌نا» آمد، او مرا از چادر خود فرا خواند. اوقوی بود وکسی را یارای برابری با اونبود. او گفت که با من خواهد جنگید وگمان می‌کرد که برمن پیروز می‌شود، او بنا به‌صلاحدید قبیله‌اش، می‌خواست گله‌های مرا با خود ببرد.

من درتمام شب، کمان خود راکشیدم، تیرها راآزمایش کردم، خنجر خود را بیرون‌آوردم و سلاحهای خود را شمردم. وقتی هوا روشن شد، او پیش من‌آمد، و من در برابر او قرارگرفتم.

همهٔ قلبها به‌خاطر من می‌طپید. زنها ومردها فریاد می‌زدند. همهٔ دلها، به‌حال من می‌سوخت. آنها می‌گفتند:

«آیا به‌راستی مرد نیرومند دیگری است که با اومی‌جنگد؟»

و این، سپر واین تبرجنگی اوست. وقتی‌که من توانستم‌خود



را از سلاح او نجات دهم، آغاز به‌تیراندازی کرد. هیچکدام از تیر-های او به‌من نخورد،آنوقت او دسته نیزه‌های خود را انداخت.

او به‌طرف من حمله کرد. من به او تیر انداختم، و تیر من به‌گردن او فرورفت. او فریادی‌کشید و به‌رو افتاد. من او را با تیر جنگی خودش زدم و فریاد پیروزی را برپشت او سردادم. هرآسیایی فریاد می‌زد، نوکرهای او زاری می‌کردند. شاهزاده آموعن‌شی مرا بغل کرد.

من، اموال او را بردم وگله‌های او را بیرون کردم،آنچه که او خیال داشت برضد من انجام دهد، برضد او انجام دادم، هرآنچه که درچادر او بود، غارت، و منزلش را ویران کردم.

دربارهٔ من و اینکه چه مقام و موقعیتی پیدا کرده‌ام، به سه‌نوسپت، شاه بزرگ مصرعلیا و سفلی،گزارش دادند. اعلیحضرت، فرمانی همراه با هدیه‌ها، برای من فرستاد... این فرمان وقتی به‌من رسیدکه من درمیان قبیلهٔ خودم بودم، او مرا فرا خوانده بود، من روی شکم خوابیدم، زمین را بوسیدم و فرمان را روی سرم‌گذاشتم. من خانه را دور زدم و با خوشحالی به‌خودم‌گفتم:

«این برای خدمت تو چقدر زیباست!...»

من یکروز را اجازه داشتم درکشور «یا» بگذرانم تا ترتیب واگذاری چیزهایم را به‌بچه‌هایم، بدهم. پسر بزرگم را در رأس قبیله‌ام گذاشتم، وهمهٔ دارایی‌من، دراختیار اوقرارگرفت، هم‌نوکرها، هم اغنام و احشام، هم میوه‌ها وهم همهٔ درختهای پربار.

من به‌طرف جنوب حرکت‌کردم. فرماندهی که در رأس‌مرزبانان بود، سفیری به‌پایتخت فرستاد تاآگاهی ورود مرا بدهد.

آنوقت، من حرکت‌کردم و تا رسیدن به‌شهر «ایتااوای»[1]، بحرپیمایی کردم. و سپیده دم، وقتی‌که دیگر صبح شده بود، مرا صداکردند. ده مرد، مرا تا دربار، همراهی کرد.

من بین مجسمه‌ها، پیشانی برخاك ساییدم. شاهزاده‌ها، در آستانهٔ در، به‌پیشواز من‌آمده بودند، هفت‌نفر به‌من اجازهٔ ورود دادند و راه مرا به‌طرف سالن‌پذیرایی، نشان دادند.

من، اعلیحضرت را، بر تخت بزرگی دیدم، روی شکم دراز کشیدم ودر برابر او، خودم را ازیاد بردم. این‌خدا بودکه بامهربانی مرا پذیرفته‌بود، ومن شبیه‌کسی بودم‌که درتاریکی‌گرفتار شده باشد، روحم پرواز می‌کرد، تنم می‌لرزید؛ قلبم در بدنم نبود، ومن نمی‌توانستم زندگی را از مرگ جداکنم.

اعلیحضرت به‌یکی از هفت‌نفر گفت:

«او را بلندکن، بگذار با من‌گفتگوکند».

دستورداد شاهزاده‌ها را بیاورند، واعلیحضرت به‌ملکه‌گفت:

«این سی‌نوخت است‌که‌آمده است، شبیه‌آسیایی!»

---

۱. پایتخت مصر، در سده‌های بیستم تا هیجدهم پیش از میلاد.

ملکه فریاد بلندی کشید و شاهزاده‌ها باهم سروصدا کردند. آنها به‌اعلیحضرت گفتند:

«این، در واقع، او نیست، آقای ما!»

و اعلیحضرت گفت:

«این واقعاً خود اوست».

سالهای گذشته، چهرهٔ مرا تغییر داده بود، من صورتم را تراشیده بودم، موهایم شانه شده بود. من گرد راه را بیرون کردم، لباس کتانی سبکی پوشیدم، عطر ملایمی زدم و هنگام شب، در تختخواب خوابیدم.

خانه‌ای که درشأن رئیس ناحیه بود، به‌من دادند، از آن خانه‌هایی که هفت نفر داشتند. سازنده‌های بسیاری روی آن کار کردند و همه قسمتهای چوبی آنرا از نو ساختند.

هرروز، سه وحتی چهار بار، از دربار برای من غذامی آوردند و این غیر ازچیزهایی بود که شاهزاده‌ها، بدون وقفه می‌دادند.

برای من، در وسط مقبره‌ها، یک مقبرهٔ سنگی می‌سازند.

سنگتراشانی که مقبره را می‌سازند، پایهٔ آنرا نشانه‌گذاری کرده‌اند: رئیس نقاشها آنرا امضا کرده است. همهٔ چیزهایی را که باید در دخمه گذاشته شود، آماده کرده‌اند.

کاهنها، زمان مرگ مرا معین کرده بودند و باغ کفن و دفن را برایم ساختند و میدانی درجلو آن درست کردند، همانطور که برای بزرگان می‌کنند. مجسمه مرا باطلا اندودند. فرمان اعلیحضرت بود که چنین کنند.

و من، تازمانی که روزمرگ برسد، زیرعنایت فرعون هستم.



از «اندرز آهتوی»



آغاز اندرز مردی به‌نام آهتوی، فرزند دوآو، به‌پسرش به‌نام په‌پی، وقتی‌که به‌جنوب. به‌طرف پایتخت می‌رفت، تا پسرش را به مدرسه بسپارد.

و او به‌پسرش گفت:

ـ به‌کتاب دل‌ببند... متوجه باش‌که هیچ‌چیز بالاتر ازکتاب نیست! اگر دبیر در پایتخت شغلی داشته باشد، درآنجا دچار فقر نخواهدشد... چقدرخوب بود، اگر من می‌توانستم ترا وادارم تا کتابها را بیشتر ازمادرت دوست‌بداری، اگر می‌توانستم‌زیبایی‌آنها را به‌تو نشان‌دهم!

این، از همهٔ شغلهای دیگر بهتر است. وقتی‌که دبیر هنوز



کودك است، همه به‌او احترام می گذارند. وقتی که او را برای انجام سفارشی می‌فرستند، دیگر نباید برگردد وپیش‌بند به‌خود ببندد.

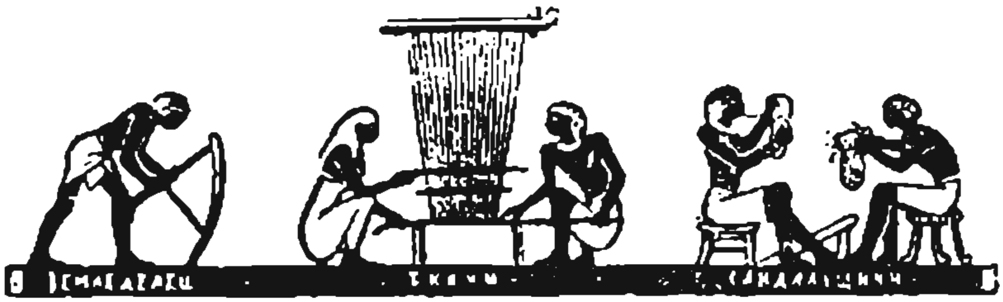
من‌هیچ‌سنگتراشی را به‌عنوان‌سفیر و یاجواهرسازی‌رابه‌عنوان نماینده، ندیده‌ام، ولی‌مسگر را دیده‌ام‌که باحرارت تنورکارمی کند. دستهای اومثل پوست‌تمساح بود و بویی بدتراز تخم‌ماهی می‌داد.

هر پیشه‌وری‌که باقلم‌حکاکی کارمی کند، بیش ازیك‌کشاورز خسته می‌شود. مزرعهٔ او، چوب و وسیلهٔ‌کارش، فلز است. شب، وقتی‌که اوآزاد است، خیلی بیش از قدرت دستهایش،کار می کند، شب‌هنگام هم، اوچراغ روشن می کند.

سنگتراش با سنگهای سخت‌سروکار دارد وتنها وقتی‌که‌کار را تمام‌کرد، دستهایش‌پایین می‌آید وخستگی درمی‌کند. اوهمینطور تا تاریکی شب می‌نشیند و هم زانوها و هم‌پشتش خمیده است.

سلمانی تاغروب پرسه می‌زند... او ازاین‌خیابان به‌آن خیابان می‌رود تاکسی را برای اصلاح‌کردن پیداکند؛ او تمام نیروی‌خودش را به‌کار می‌برد تابتواند شکمش را پرکند...

من دربارهٔ‌کسی هم‌که دیوارمی‌کشد، برای‌توصحبت می کنم.



او همیشه مریض‌است، زیرا درمعرض باد قرار دارد... تمام‌لباسهای او پاره است... اوتنها یکبار شستشو می‌کند... و وقتی‌که نان را به‌خانه می‌آورد، بچه‌هایش را به‌سختی کتك می‌زند...

کشاورز در تمامی عمر یك‌لباس دارد... اوخسته می‌شود... آرامش‌او، همچون‌آرامش کسی‌است‌که درپنجه‌های شیرگرفتارباشد. اوهمیشه مریض است...

بافنده، درخانه‌کار می‌کند... پاهای او روی شکمش است[1]. او هوای‌آزاد تنفس نمی‌کند. اگر او نتواند در روز به‌اندازهٔ‌کافی پارچه ببافد، همچنان به‌زمین، مثل نیلوفری‌که در بانلاق‌گیرکرده باشد، چسبیده است. او باید به‌دربان نان بدهد، تا بتواند نو را ببیند...

وقتی‌که پیکی به‌یك‌کشور خارجی می‌رود، به‌خاطر ترس از شیرها وآسیائیها، وصیت خود را می‌کند وآنچه دارد به بچه‌هایش می‌بخشد. و اگر به‌مصر برگردد، باید شبی را درباغ یاخانه بگذراند و دوباره برگردد.

دستهای رنگرز همیشه بوی‌گند می‌دهد، مثل بوی ماهی

---

۱. یعنی او می‌نشیند و پاهایش را زیر خودش جمع می‌کند.

گندیده... دست او هرگز استراحت ندارد.

وضع کفاش خیلی‌بد است، او همیشه فقیر است . آرامش او، مثل آرامش کسی است که بین‌ماهیهای گندیده افتاده باشد... او چرم را می‌جود[1] .

رختشو، درکنار رود، همراه با تمساحها، لباس می‌شوید، و بنابراین هرگزآرامش ندارد... به‌او مـی‌گویند: «اگر دیر بیاوری، به‌سختی کتك خواهی‌خورد...»

من دربارهٔ ماهیگیران هم، باتو سخن می‌گویم. وظیفهٔ آنها، از همهٔ شغلهای دیگر دشوارتر و بدتر است. مگـر نه‌اینست که‌آنها ناچارند، همراه با جابه‌جایی تمساحها، کار کنند؟...

توجه کن، هیچ‌شغلی نیست که رئیسی نداشته بـاشد، جز وظیفهٔ دبیری، زیرا اوخودش رئیس‌است.

وقتی که کسی کتاب می‌خواند، به‌او گفته می‌شود: «این برای تو خوبست!» هیچ‌شغل دیگری را نمی‌توان باآن مقایسه کرد،... به دبیرنمی‌گویند: «برو وبرای این‌شخص کارکن»...

روزهای تو درمدرسه، شیرین وکارهایت، همچون‌کوهستان، ابدی است.



۱. یعنی با دندانهایش، نخ وچرم را می‌کشد.



ترانهٔ جنگی از کتیبهٔ سپهسالار اونی

این سپاه، با پیروزی برگشت،
او سرزمین هه‌ریوشا[1] را زیرورو کرد.
این‌سپاه، با پیروزی برگشت،
او کشور هه‌ریوشا را نابود کرد.
این سپاه، باپیروزی‌برگشت،
او، دژهای‌آنرا فروریخت.
این‌سپاه، باپیروزی برگشت،
او، درختها و انجیرهای‌آنرا شکست.

۱. هه‌ریوشا، به‌معنای «بادیه‌نشین» است، و مصریها، چادرنشینانی را که درشمال خاوری‌مصر زندگی‌می‌کردند، به‌این‌نام می‌شناختند.

این‌سپاه، با پیروزی برگشت،
او، آبادیهای آنرا آتش‌زد.
این‌سپاه، با پیروزی برگشت،
او، یك‌گروه ده‌هزارنفری را درهم شکست.
این‌سپاه، باپیروزی برگشت،
وگروههای زیادی را اسیرکرد.





از ترانهٔ نیل

افتخار برتو ای نیل، که از زمین می‌جوشی
ومی‌روی تا به‌سرزمین‌مصر، جان‌بدهی!
دشتها را سیرآب می‌کنی و سرزمین پرثروت را می‌آفرینی،
تاهمهٔ زندگان، زندگانی‌کنند.
جوهایی‌که می‌آفرینی وگندمهایی‌که به‌وجود می‌آوری،
سرچشمهٔ جشنهایی است‌که درمعبدها برپا می‌شود.
اگر تأخیرکنی، نسیم‌قطع می‌شود
وهمهٔ‌مردم، تهیدست می‌شوند.
و وقتی‌که سرکش شوی، زمین به‌وجد می‌آید،
و همهٔ زندگان خوشحال می‌شوند،
همه، آغاز به‌خندیدن می‌کنند،
و همهٔ دندانها، عریان می‌شود.
غله می‌آید وخوراك فراوان می‌شود،
و این‌همه ازخلاقیت زیبای تست